



در عین حال

محمد قاسمزاده

خواننده گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «در عین حال» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشمپوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفا برای خرید نسخه چاپی کتاب به [ویسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفا مبلغ ۵ پوند از طریق [ویسایت](#) به حساب نشر نوگام واریز کنید. لطفا توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفا توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعديل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید این کتاب یا کتاب‌های دیگر نشر نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود ویسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلودهای کتاب برای نشر بسیار مهم است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسنندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راههای موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بسترهای را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندهای خوانندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندهای و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [ویسایت](#) ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام
نشر نوگام

در عین حال

محمد قاسمزاده





نشر نوگام

عنوان: در عین حال

نویسنده: محمد قاسمزاده

موضوع: داستان بلند ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: تیر ۱۴۰۰ (ژوئن ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۵۷-۰

این کتاب برای اولین بار در سال ۱۳۹۷ در نشر مهری منتشر شد.

کلیه حقوق این اثر نزد نوگام و نویسنده محفوظ است.

نقاشی روی جلد: آزادی هدا/ یتگر مردم اثر اوژن دولاکروا

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](#)

بهرام گرگین و دیگران را هل دادند و سط اتاق دنگالی. هشت نفر بودند، هفت مرد و یک زن. گرگین روی زمین افتاد. مأمور به کمر مرد جوانی که شلوار نداشت، لگد زد و او را انداخت نزدیک گرگین. زنی که نزدیک مأمور بود، خم شد و دوید تو تا مشت یا لگدی نخورد. همه برگشته شدند و خیره شدند به مأمور دیگری که نزدیک در، بالای سکویی ایستاده بود، سکو یک متري از زمین فاصله داشت و سه پله می خورد. مأمور همه را نگاه کرد. زن و مرد جوانی که شلوار نداشت، رفته طرف مأمور که حرف بزنند، اما همین لحظه در باز شد و گروه دیگری را هل دادند توی اتاق. مرد و زن قاطی بودند. اتاق که بیشتر به سالن کوچکی شبیه بود، ناگهان پر از همه شد. بهرام گرگین تازهواردها را نگاه کرد، اما صدا به صدا نمی آمد که او بفهمد چه می گویند. دسته‌ی سوم را که آوردنده، دیگر جایی برای نشستن هم نبود و همه باید می ایستادند. جمعیت زن و جوانی را که شلوار نداشت، هل دادند تا دوباره رسیدند کنار بهرام گرگین. زن آشکارا تیک عصی داشت و زیر لب می گفت قرمیق. بهرام گرگین خوب نگاهش کرد. می دانست به این جمعیت یا لاقل به او نمی گوید، چون هیچ ارتباطی با هم نداشتند و اولین بار او را جلو همین اتاق دیده بود، وقتی مأمورها او را از راهرو رو به رویی آوردنده و جلو در اتاق نگهداشتند. دستمالی گرفته بود جلو دهانش. یک لحظه نگاهی به همه انداخت، اما تا جوان

بی شلوار را دید، اخم کرد و رو برگرداند، حالا بی اعتنا به او، فقط حرف خودش را می زد، یعنی چیزی جز قرمساق نمی گفت. مردی که پشت به او و رو به مامور بالای سکو ایستاده بود، بی این که برگردد، گفت: «خانم! به کی داری بدوبیراه می گی؟ به ما یا به اون مامور؟»

زن گفت: «به مامور چه کار دارم؟ به شوهر پفیوزم دارم می گم.»

مرد گفت: «تو حق نداری به اش بگی پفیوز. اون مرده و تو زن. الان شنیدم که دهبار به اش گفتی قرمساق. به چه حقی این قدر بهش توهین می کنی؟»

زن گفت: «به تو هیچ ربطی نداره. چه طور اون حق داره حرفای رکیک به من بزنه؟ فقط به این خاطره که مرده؟»

مرد گفت: «اگه اونم بدوبیراه می گه، پس می تونی دربرابر هر دو تا فحش اون، یکی به اش حواله کنی. این طور حد مرد وزن رعایت می شه؛ زن نصف مرد.»

زن گفت: «کی گفته؟ من دهبار به اش گفتم پفیوز، کاری کرد که از خونه زدم بیرون و افتادم وسط این تظاهرات و دستگیر شدم. حالا دلش خنک می شه که می بینه گرفتار شدم. خیلی بهش زور داشت که دو کلمه حرف از دهن من بیرون او مد؟»

مرد گفت: «در جواب تو حق داره چهار بار فحش بده. چندبار بدوبیراه گفت؟»

زن گفت: «دهبار به من گفت جنده. دوبارم تف به طرفم انداخت.»

مرد گفت: «خب زیاده روی کرده. تو می تونی پنج بار بهش بگی پفیوز یا فحشی بدی که درست جواب ناسزای خودش باشه، مثل قرمساق. یه بار هم بهش تف کنی. هر چند تو پیش ما بیش از دهبار به اون گفتی قرمساق. تو هم از حد رد شدی.»

زن گفت: «اون که اینجا نیس. من از کجا بدونم که الان داره چی بهم حواله میکنه؟»

مرد گفت: «راست میگی، ولی جلو روش، وقتی از اینجا رفتی بیرون، فقط سه بار میتونی فحش بدی.»

جوان بیشوار پوزخند زد و اخمهای زن بیشتر درهم رفت. میخواست جواب بدهد که در باز شد و چند مأمور آمدند تو و دو به دو مردها و زنها را بردند. دهنفر که میشدند، آنها را به دو مأمور میسپردند و میگفتند ببرید به اتاق دو یا سه. هفت گروه فرستادند تا نوبت رسید به بهرام گرگین و آدمهای اطرافش، همان هشت نفری که با هم آمده بودند، دو نفر دیگر هم کنارشان گذاشتند. بعداز آنها فقط چهار نفر مانده بودند و بهرام گرگین حساب کرد که هشتاد و چهار نفر را توی این اتاق انداخته بودند.

گرگین فکر کرد حالا تا بفهمند او نویسنده است، کارشن بیخ پیدا میکند. بهتر است خودش را به آن راه بزند و بگوید در بوتیکی بالای میدان و نک فروشنده است و امروز مخصوصی گرفته تا به کار بیمه اش برسد. اگر نشانی و شماره‌ی تلفن بوتیک را خواستند، مثل دفعه‌ی قبل، شماره‌ی بیژن را بدهد. بیژن هم میداند چه جوابی بدهد.

آنها را بردند به اتاق سیزده. زنی که به شوهرش فحش میداد، تا شماره‌ی اتاق را دید، زیر لب گفت این هم نحسی سوم، خدا به خیر کند.

*

*

*

آن‌ها را بعد از ظهر گرفتند، تقاطع خیابان وصال و بلوار، بهرام گرگین ایستاده بود و دانشجوهایی را نگاه می‌کرد که سرشنan را از پنجره‌های ساختمان ده‌طبقه‌ی خوابگاه بیرون آورده بودند و شعار می‌دادند، شعارها هم در اعتراض به بدی غذا بود. جمعیت پایین، به خیابان نگاه می‌کرد که پلیس‌ها از بالا و پایین حمله کردند. همه فرار کردند. بهرام گرگین درفت و پا گذاشت به فرار، به طرف خیابان ایتالیا. وقتی داشت می‌دوید، فهمید بی‌خود فرار کرده، چراکه قیافه‌اش به دانشجو نمی‌خورد، هرچند دانشجو قیافه‌ی خاصی ندارد، ولی سنی از او گذشته بود و مأمورها تا او را می‌دیدند، می‌فهمیدند دانشجو نیست. در خیابان ایتالیا، دیگر راه فرار نبود و آن‌ها را گرفتند و انداختند توى وَن. تا نشستند، مأموری آمد و گوشی‌ها را گرفت. جوان بی‌شلوار التماس کرد که اجازه بدهد یک تماس بگیرد، جلو خودش حرف می‌زنند و بروز نمی‌دهد که دستگیر شده، فقط می‌خواهد به برادرش خبر بدهد که جنس‌ها را به مشتری‌ها برساند، در این اوضاع بد، با خون دل چندتا مشتری پیدا کرده و امروز جنس به دست‌شان نرسد، می‌پرند. مأمور هیچ جوابی نمی‌داد. ته وَن جوان باریک و بلندی نشسته بود که سرش به سقف می‌خورد و می‌گفت نه تنها اهل سیاست نیست، از سیاسی‌کارها هم متنفر است، فقط گفته شاشیدم به آش، این را هم به مادرش گفته که اگر ولش کنند، سه و عده آش به ناف آدم می‌بنند. مگر این حرف جرم است؟

زن دوباره گفت قرمساقِ تن لش، کوچه روشن‌کن خانه تاریک‌کن. بهرام گرگین سرش را برگرداند و زن را نگاه کرد. جوان بی‌شلوار رو به جوان ته وَن گفت: «جرائم سنگینه. اگه می‌گفتی قرمساق سبک بود، ولی تو به سربازی توهین کرده‌ی. هیچ می‌دونی از اون آشی که تو شاشیدی، چند نفر می‌خورن؟ بله جرم از این سنگین‌تر؟»

مردی که با لباس شخصی دم در وَن ایستاده بود، تا حرف او را شنید، گفت:
«تو خودتم همدست، اونی، پس زیاد زبون نریز.»

جوان بی‌شلوار گفت: «من که به کسی توهین نکردم. تازه دارم بهاش می‌گم
نباید چنین حرفی می‌زد.»

مرد گفت: «شلوار پات نیس. واسه شاشیدن باید شلوارت رو دربیاری. حتماً
شاشیدی. این طور می‌شی همدستش، با یه درجه بالاتر. اون فقط حرف زده، ولی
تو بهش عمل کرده‌ی.»

جوان بی‌شلوار که مانده بود میان خنده و بهت، شُل و وارفته گفت: «من داشتم
درمی‌رفتم که زمین خوردم و مأمور شما پاچهم رو چسبید، شلوار از پام دراوید و
فلنگ رو بستم، ولی تو ایتالیا گفتار شدم. من هیچ کاری به سیاست ندارم. فقط به
فکر کاسی خودم. صبح تولید می‌کنم، غروب می‌فروشم. منو چه به سیاست؟»
از آن اتفاق که آمدند بیرون، به ستون یک، آن‌ها را بردنده کنار دیوار و بازرسی
بدنی کردند و اسمشان را روی برگه‌ای نوشتند. جوان بی‌شلوار تا گفت اسمش
شهاب حسینی است، مأمور با تهدید نگاهش کرد و گفت: «تو که دو هفته پیش
می‌گفتی اسمت علی نصیریانه؟»

شهاب حسینی گفت: «جناب سروان! من سابقه ندارم. امروز واسه اولین بار
دستگیر شده‌م.»

افسر نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت: «شلوارت کو؟ این‌طوری از خونه
او مدهی بیرون؟»

شهاب حسینی گفت: «من این‌طوری تو خونه هم نمی‌شینم، ببابام درجا جرم
می‌ده. مأموری مچ پام رو چسبید، ولی من نقله کردم و در رفتم، شلوار موند تو
دستش.»

مأمور اسمها را نوشت و رفت. یکی از آن‌ها را جدا کردند و در عوض دختری را آوردند که ماتیک کبود زده بود و خط چشمش را تا نزدیک گوش کشیده بود. لب‌های برجسته داشت و گونه‌های قلوه‌ایش بیرون زده بود، قیافه‌اش درست شبیه رویاه صحرا بود. بهرام گرگین دیگران را رها کرد و خیره شد به رویاه صحرا. نمی‌دانست می‌خواهند با آن‌ها چه کار کنند، اما خیالش راحت بود که نمی‌تواند آن‌ها را به هم بینند و پرونده بسازند. همین حرف را آهسته به جوان بی‌شلوار گفت. سربازی که کنار او ایستاده بود، گفت: «خیلی هم خیالت راحت نباشد، چون ارتباطی پیدا می‌کنند».

حرف سرباز دل او را خالی کرد، اما مأموری که اسمشان را نوشه بود، برگشت و همه را به خط کرد و برد به زیرزمین و آن‌جا قاضی مسنی را دیدند که پشت میز نشسته بود و یکی یکی آن‌ها را خواست. بهرام را ترس برداشت، وقتی دید قاضی هم همان حرفی را می‌زند که آن مرد در اتاق دنگال در جواب زن گفته بود، یا آن مأمور لباس شخصی دم در وَن، گوشه و کنایه پرانده بود. اما رو به جوانی کرد که جلو مأمورها سه دقیقه یک‌بند سوت بلبلی زده بود، گفت محکوم است برود تو حیاط و دم در مستراح سه ساعت سوت بلبلی یا عین قناری چهچهه بزند. خود قاضی و بقیه به او خنديدند. جوان اعتراضی نکرد، فقط گفت پس باید چوب‌پنهای بهش بدھند، چون نمی‌تواند سه ساعت پیزی ش را هم بیاورد. هم سوت بلبلی اش درست از آب در نمی‌آید، هم این‌که گلوش می‌گیرد و نمی‌تواند سه ساعت سوت بزنند.

منشی قاضی نشانی همه را نوشت و گفت فعلاً بازداشتگاه جا ندارد، به جز این جوان که باید سوت‌ش را بزنند، بقیه می‌روند خانه تا حکم‌شان صادر شود و آن‌ها خبرشان کنند. دختری که شبیه رویاه صحرا بود، شانه‌ایش را تکان داد و بشکنی

زد. قاضی تا دید او می‌شنگد، نظرش را عوض کرد و گفت: «خانم شیری! چوب خط تویکی که خیلی وقتی پر شده. دوبار گفتی صیغه شده و دررفتی، یهبار که شش ماه خواهدی حبس و بار دوم هم یه سال، می‌خوای چه کار کنی؟ هیچ عذر و بهانه‌ای نداری، می‌فرستیت جایی که یادت بره به چی می‌گن فر. حتا تو خوابی یادت نیاد. یک کلمه هم حرف نزن.»

روباه صحرا حرفی نزد و قاضی را نگاه کرد. قاضی دستور داد او را ببرند بازداشتگاه. بهش تذکر هم داد که هیچ واسطه‌ای نمی‌تواند برایش کاری کند. دختر قافیه را باخت و داشت و امیرفت که همان مأمور آمد و گفت بازداشتگاه زنان پر است. دو برابر ظرفیت فرستاده‌اند. قاضی کمی فکر کرد و مجبور شد حکم را عوض کند، اورا هم همراه بقیه فرستاد بیرون.

*

*

*

بیرون شلوغ‌تر از تو بود. بهرام گرگین ایستاده بود سر کوچه‌ی شمالی و دیگر به یادش نبود که چه آدرسی به منشی قاضی داده است. فقط به این فکر بود که با جیب خالی کجا برود. جوان بی‌شلوار یا شهاب حسینی یا علی نصیریان، از در آمد بیرون و داشت موبایلش را روشن می‌کرد که بهرام گرگین را سر کوچه دید. گفت: «می‌خوای بری اون تو؟ انگاری بہت خیلی خوش گذشته؟! زود برو یه گوری تا نظرشون عوض نشده.»

گرگین گفت: «موندم کجا برم! یه قرون ته جیم نیس. باید تا اون ور شهرم برم. وایسادم که ببینم چه خاکی می‌تونم به سرم بکنم.»

شهاب حسینی گفت: «بهتر از خاک عالم پیدا نمی‌شه. بیا سر کوچه‌ی دوم،
الان یکی می‌آد دنبال من، تورو هم تایه جایی می‌رسونیم. از اینجا فاصله بگیر.»
روباه صحراء کنار خیابان ایستاده بود و تکیه داده بود به سواری زانتیا
خاکستری رنگی. پرایدی جلوش ترمز کرد. روباه صحراء سوار شد و رفت.
گرگین و شهاب حسینی رفتند سر کوچه‌ی دوم. گرگین پاکت سیگارش را
درآورد. شهاب حسینی بدون تعارف، دستش را دراز کرد و یک نخ برداشت و از
رهگذری که سیگار به لب داشت، فندک گرفت. هر دو سیگارشان را روشن کردند.
پیروزی از کوچه زد بیرون و تا شهاب حسینی را با آن ریخت دید، تفی به زمین
انداخت و گفت: «هیچی ندار! این چه وضعیه؟ خجالت نمی‌کشی لخت و پتی سر
کوچه وايسادی؟»

شهاب حسینی گفت: «نه جون! چه کار کنم؟ منو با همین وضع انداختن
بیرون. بین همه‌چی دارم، تنها یه شلوار ندارم که اویا رو بپوشونم.»
پیروزی باز تفی انداخت، اما تا خواست حرفی بزند، صدای آزیز آمبولانسی بلند
شد و شهاب حسینی نگاهی به پایین خیابان انداخت و رو به گرگین کرد و گفت:
«راه بیفت. ماشین شخصی بایام اومند. فقط مواطن زبونت باش! راننده‌ش اعصاب
نداره.»

رفتند پایین خیابان. آمبولانس جلو آن‌ها ایستاد. شهاب حسینی در عقب را باز
کرد و هر دو پریدند بالا. راننده راه افتاد و پشت چراغ قرمز که نگهداشت، سرش را
برگرداند و گفت: «محسن! چی شد که باز سر از کلاهتری درآورده؟»
محسن یا همان شهاب حسینی گفت: «بابا! بیکاره‌ها تظاهرات کرده بودن و یه
هرکسی رو اون طرف بود، گرفتن. همین‌طور چکی خفت همه رو چسبیدن. منم بُر
خوردم وسطشون. شلوارمون شد فدای غذای بد چند تا دانشجو.»

گوشی را نگاه کرد و به راننده گفت: «چهارده تا میس کال دارم، هفده تا پیام، زود
بریم که مردم تشهه موندند.»

گرگین گفت: «تو بالأخره محسنی یا شهاب حسینی؟»

محسن خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «به فکر این حرفان بش. هرجا که پاش
بیفته، من یه اسم دارم. بستگی داره پام کجا گیر باشه. یه بار ننهام گفت والله با این
همه اسم که تو داری، من نمی‌دونم چندتا زائیدم. گفتم ننهجون! از بابام پرس که
یهو چند تا پس انداخته. دهنشو باز کرد و هفت جد من و بابام رو شست و پهنه
کرد رو بند. تا شش ماه منو که می‌دید، رو شوبرمی‌گردوند.»

آمبولانس آژیر می‌کشید و می‌رفت و آن‌ها را می‌برد. محسن روی تخت کف
آمبولانس دراز کشید و چشممش را بست. گرگین جایی را نمی‌دید و نمی‌دانست
کجا می‌روند. فقط به حرف محسن دل خوش کرده بود که گفته بود او را تا جایی
می‌رسانند. اما حالا خودش افتاده بود کف آمبولانس و گرگین نمی‌دانست آن
حرفی که زده، یادش مانده یا نه. آمبولانس سرعت بیشتری گرفت و گرگین میله‌ی
پشت در را گرفت تا پرت نشود این طرف و آن طرف. از پنجره‌ی مات، فرار نورهای
رنگارنگ را می‌دید. نورها به راست و چپ و بالا و پایین می‌رفتند و لحظه‌ای هم
بیشتر دوام نداشتند. چند دقیقه‌ای که رفت، راننده پیچید به راست و سرعنیش را
کم کرد، کمتر از سرعت دوچرخه‌ای در کوچه‌های در شلوغ. ایستاد. محسن بلند شد
و تا راننده در عقب را باز کرد، پرید پایین و به گرگین گفت همان‌جا بنشیند تا او
برگردد. گرگین اطراف را نگاه کرد. محله به نظرش ناآشنا بود. بوی لجن از جوی
باریک و سط کوچه‌ی تنگ بلند شده بود و صدای پیرمردی را شنید که به ترکی
فحش می‌داد.

محسن و راننده برگشتند و بسته‌های آب معدنی را آوردند و پشت آمبولانس، روی تخت چیدند. گرگین محسن را با حیرت نگاه کرد. او خندید و گفت: «باید برسونیم دست مردم، تشنه موندهن.»

محسن تا سوار شد، سرش را انداخت پایین و شروع کرد به گرفتن شماره‌هایی که تماس‌شان بی‌جواب مانده بود. همین‌طور یک‌ریز عذر می‌خواست و گناه را می‌انداخت گردن بیکاره‌هایی که تظاهرات کرده بودند و مأمورها هم که همین‌طور دیمی آدم‌ها را می‌گرفتند.

صدای آمبولانس‌ها می‌آمد که آژیر می‌کشیدند و در خیابان‌ها می‌رفتند. محسن رو به راننده کرد و گفت: «نگاه کن چند ساعتی افتادیم تو هچل، بازار رو از دست دادیم. بین چه طور راه افتادمن و جنس می‌رسون؟»

آمبولانس جلو در خانه‌ای ایستاد. محسن با ناخن‌گیر و کیوم بسته‌ای را باز کرد و دو بطری درآورد و برد. زنگ زد. مرد میان‌سالی در را باز کرد و اسکناس‌ها را داد و بطری‌ها را گرفت. محسن پرید تو آمبولانس. گرگین سر تکان داد و گفت: «محسن، مگه سوپری سر کوچه‌شون آب معدنی نداره که تو واسه‌شون می‌بری؟» محسن خیره شد به چشم‌های گرگین و یک‌هو زد زیر خنده و گفت: «تور رو واسه چی گرفته بودن؟ اگه سیاسی‌کاری، که باید ختم چاچول‌بازا باشی، کسی که می‌خواد در ملت بذاره. اگه عین خودم بی‌خودی قاطعی شده‌ی، چرا تنبونت هنوز تو پاته؟ باید بدونی معدن من آبی داره که تو معدن دیگه‌ای پیدا نمی‌شه، به این خاطر مشتری شم زیاده.»

گرگین لبخند زد و پی‌برد آن‌ها عرق‌سگی پخش می‌کنند. ولی طوری بسته‌بندی کرده بودند که مأمورهای خبره هم نمی‌توانستند بو ببرند آب معدنی نیست. اما تعجب کرد که این همه آژیر برای این است که آب‌شنجولی پخش کنند. محسن دو

انگشتیش را بلند کرد. گرگین پاکت سیگار را گرفت طرفش. یک نخ برداشت و فندک خواست. سیگارش را آتش زد، آمبولانس ایستاد. این بار یک بطی برد و زود برگشت. راننده انداخت تو اتوبان. عجول و بی‌کله می‌رفت. شاید اگر مريض هم می‌برد، با همین سرعت می‌رفت. گرگین حیرت‌زده به راننده و محسن نگاه می‌کرد. اولین بار بود که سوار آمبولانس می‌شد. از اتوبان بیرون زدند و انداختند تو خیابان شریعتی و از کوچه‌های فرعی، عاقبت سر از زرگنده درآوردن. آمبولانس پشت بیمارستان جواهری، جلو مجتمعی ایستاد. محسن سه بسته را باز کرد و یکی یکی زد زیر بغل و به راننده هم گفت بقیه را بیاورد. اما تا در را با پا باز کرد، آمبولانس دیگری را دید که جلو برجی ایستاده بود و چندین بسته آب معدنی و دو کارتون آب پرقال کف آن بود. محسن رو به گرگین کرد و گفت: «اینم نتیجه‌ی تظاهرات چهارتا دانشجوی شکم‌سیر که پول باباشون اُورت واسه‌شون می‌رسه. اینا این همه بسته می‌فروشن، من سه بطی. تازه دو کارت زهرمار خارجی هم زدن تنگش.» چند زنگ را زدند و بطی‌ها را بردنده توی مجتمع و خیلی زود هر دو برگشتند.

محسن با خلق گه مرغی سیگار خواست.

*

*

*

دم گمرک، محسن از آمبولانس پرید پایین و خودش را انداخت تو شلوارفروشی. گرگین نگاه کرد و پی‌برد با صاحب مغازه آشناست. شلوار کتانی به رنگ یشم خرید و با خیال راحت آمد بیرون. گرگین ندید که او پولی به صاحب مغازه بدهد. یارو چند قدم دنبالش آمد، اما محسن رسید دم در آمبولانس و گفت: «اون همه تو نسیه بردي، يه دفعه من. خیال کن پیشکی پول داده‌ی...»

محسن سوار شد و رو به گرگین کرد و گفت: «حالا باید به کار تو برسیم، کجا می خوای بری؟»

گرگین گفت: «گیشا، بالای پارک گفت و گو.»

محسن سوتی کشید و گفت: «اعیان نشین هم که هستی! چه طور تو ما بُرخوردی و سر از ماشین شخصی بابابی من درآورده؟»

گرگین حرفی نزد و آمبولانس حرکت کرد. وقتی رسیدند دم در مجتمع و گرگین گفت نگه دارند، محسن در را باز کرد. گرگین طاقنما نیم دایره‌ی آجری را دید، به نظرش تازه و غریب آمد. تعجب کرد. اولین کسی بود که به این مجتمع آمده بود و یک سال این طاقنما را دیده بود، چه طور حالا غریب و تازه به نظر می‌آمد؟ محسن گفت: «منم می‌آم خونه‌ات، یه استکان چای می‌خورم...»

مثل همیشه خودش را دعوت می‌کرد. به راننده گفت برود مجیدیه و از آلن جنس‌ها را بگیرد و بیاورد. گرگین در مجتمع را نشان داد و با هم رفتند به طرف آسانسور. طبقه‌ی هفتم آمدند بیرون و گرگین در آپارتمان را باز کرد. محسن از راه نرسیده، عین خانه‌ی خودش رفت آشپزخانه و دکمه‌ی کتری را زد و تا نشست، یک نخ سیگار خواست.

دو لیوان چای پشت سر هم خورد و دراز کشید و روی کانپه و چشم‌هایش را بست.

یک‌ربع مانده به ساعت ده، گوشی‌اش زنگ زد. از جا پرید و تا ساعت را دید، گفت: «تو خونه‌ت یه لقمه شام پیدا نمی‌شه؟ عجب کنسی هستی تو! شماره‌ت رو بدله که هر وقت این طرف بودم، آب بیارم تا تشنجیت برطرف بشه.»

گرگین شماره‌اش را داد. محسن یک لیوان چای برای خودش ریخت و آن را سرکشید و رفت.

گرگین دوش گرفت و حوله را پوشید و رفت تو بالکن. نشست و خیره شد به اتوبان. هفت موتورسوار که لباس سیاه پوشیده بودند، به رنگ کلاه و موتورشان، از جنوب آمدند و رو به شمال می‌رفتند. سه‌تا جلو بودند و چهارتا عقب. با فاصله‌ی منظم حرکت می‌کردند. ناگهان انگار درهم رفتند. گرگین یک لحظه شک کرد که نکند خودش این طور می‌بیند. درهم جمع شدند، حالا سوارکار عظیمی بود که آرام به چپ و راست مایل می‌شد، دیگر هیچ نشانه‌ای از آن هفت موتورسوار نمی‌دید. حیرت کرد که چه طور آن جمع ناگهان به این وحدت رسیده بود؟ ندیده بود که موتورسوارها در یک روز عادی در خیابان مانور بدنهند یا حرکات نمایشی اجرا کنند. این‌ها چه کار می‌کردند؟ نکند دچار خطای دید شده و آن‌ها را در یک قالب می‌بیند. سرش را برد جلو و به‌دقت نگاه کرد، که موتورسوارها جدا شدند و در یک ردیف حرکت کردند. در دل گفت چرا از اتوبان بیرون نمی‌روند؟ مگر گذشتن این چند صد متر که جلو آپارتمان اوست، چه قدر وقت می‌گیرد؟ به این فکر بود که به صورت درختی درآمدند، درختی متحرک که در عرض خیابان می‌لغزید و پیش نمی‌رفت. ناگهان به حالت اول درآمدند، همان هفت موتورسواری که سه‌تا جلو بودند و چهارتا عقب. به حاشیه‌ی پارک و پیاده‌رو اتوبان نگاه کرد. رهگذرها بی‌اعتنای به آن موتورسوارها می‌رفتند و می‌آمدند. باز شک کرد، نکند این تنها اوست

که آن‌ها را می‌بیند، خیالی که صورت عینی پیدا کرده و به چشم می‌آید. چرا مانور یا حرکت نمایشی آن‌ها توجه کسی را جلب نمی‌کند؟

موتورسوارها رفتند و چند دقیقه بعد برگشتند، این‌بار از شمال به جنوب می‌رفتند. در دل گفت چه روزی بود؟ آن از دستگیر شدن بی‌جهت و چند ساعتی بازداشت و بازجویی و همراهی با محسن که لابد حالا در آمبولانس داشت آب معدنی اش را پخش می‌کرد، اما چرا آمبولانس‌های دیگر هم شده بودند و سیله‌ی توزیع عرق‌سگی دست‌ساز داخلی و بسته‌بندی‌های قاچاق خارجی؟ این هم از موتورسوارها که هیچ معلوم نیست موتورسوار باشند. موتورسوارها چراغ‌شان را روشن کرد و حالا بازی نور آن‌ها بر کف و فضای اتوبان شکل عجیبی به خود می‌گرفت. درختی شد و تا خواست درست نگاهش کند، شد هفت درخت، هفت سرو، که در بادی خیالی تکان می‌خوردند، هم شاخه‌ها و هم تنه‌ها. بادی که هر لحظه تندتر می‌شد و درخت‌ها را بهشدت تکان می‌داد. گرگین از این تکان به هیجان آمده بود که یکباره درخت‌ها بدل شدند به هفت آدم خیالی که انگار داشتند کف اتوبان راه می‌رفتند، بی‌اعتنا به گذر ماشین‌هایی که با بازشدن راه، سرعت‌شان را بیش‌تر کرده بودند. ترسید. چراکه می‌دید انبوی رهگذرها در کناره‌ی پارک و پیاده‌روهای دو طرف اتوبان و راننده‌ها هیچ به این درخت‌ها و آدم‌های رونده‌ی نورانی توجهی ندارند. هفت مرد شدند یک مرد و آن مرد هم راه افتاد به طرف پل عابر پیاده و همین‌که رسید به پل، خیابان خلوت خلوت شد و موتورسوارها گذشتند و آن آدم یا حاصل وحدت هفت آدم خودش را روی زمین کشید و سُرخورد و رفت به سمت چپ.

ترس افتاد به دلش، بلند شد و رفت تو. کتری که آخرین بار محسن با آن چای خورده بود، هنوز گرم بود. آن را با دو دستش گرفت. گرمای کتری به کف

دستهایش سرایت کرد. تازه به یادش آمد که بعد از حمام هنوز لباس نپوشیده. زود حوله را درآورد و لباس پوشید، اما هنوز به فکر آن درختها و آدمها و موتورسوارها بود. ذهنش آرام و قرار نداشت و حیرت پشت حیرت بود که در آن وول می خورد. نه نشانه‌ای بود که آدمها و درختها را وهم بداند و نه چیزی که دیده بود با عقل جور می آمد. روی کانایه دراز کشید، همان‌جایی که محسن استراحت کرده بود و بعد با زنگ گوشی اش از جا پریده بود و رفته بود. گفت چرا محسن را به خانه‌اش راه داده؟ خوب اصلاً اجازه نگرفت. خودش جلو افتاد و عین کسی که با او ایاغ بوده، آمد، عین سیگار برداشتن از قوطی سیگارش، بیرون کلانتری و توی آمبولانس و آپارتمان، هیچ ترتیبی و آدابی ندارد، همان‌طور که با شورت و بدون شلوار در کلانتری و بیرون آن می‌گشت و هیچ ابایی نداشت که او را می‌بینند یا نه، سرزنشش می‌کنند یا بی‌اعتنای از کنارش می‌گذرند.

*

*

*

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. محسن بود. گفت جلو در مجتمع ایستاده و نمی‌داند کدام زنگ را بزنند. یک لحظه ماند که چه جوابی بدهد، اما بی‌اختیار از زبانش دررفت و گفت زنگ بیست و هفت را بزنند. گوشی را گذاشت و منتظر ماند تا زنگ در را بزنند. خیلی طول نکشید. در را که باز کرد، با حیرت نگاه کرد. تنها نبود، روباه صحراء هم با خودش آورده بود. مگر آن سواری شخصی، روباه را جلو کلانتری سوار نکرد و برد؟ پس اینجا چه کار می‌کند؟ محسن و روباه صحراء منتظر تعارف او نماندند، آمدند تو. روباه کیفش را پرت کرد روی مبل و شال بلند قرمذش را انداخت کنار آن. روی مبل تک‌نفره نشست و پایش را گذاشت روی

لبهی میز وسط و زل زد به سقف. خسته به نظر می‌رسید و گرگین دید گونه‌هایش می‌پرد. دستش در جیب گشاد مانتوی کرباسی اش دنبال چیزی می‌گشت. سیگار و فندک را بیرون آورد. گرگین زیر لب گفت باز هم این خانم که لااقل سیگار خودش را می‌کشد، اگر این یکی هم سیگار می‌خواست، باید می‌رفت و چند پاکت می‌خرید. محسن تا بوی دود را شنید، رفت یک نخ از سیگار او برداشت. تازه یادش آمد که سرزده او را آورده، گفت: «خانم شیری که یادت هس. تو کلانتری با ما بازجویی شد؟ خانم شیده شیری یا به هر اسمی که خودش یا خودت دوست داشته باشی، هر لحظه به رنگی بت عیار درآید.»

شیری گفت: «محسن! درشو بذار. هیچ حوصله ندارم. رو اعصابم راه نرو، والا ترتیبتو می‌دم»

محسن پوزخند زد و پشت به او کرد و رفت طرف کتری.

تازه محسن و شیری ساکت شده بودند که صدای خانم و آقای توسلی از آپارتمان بغلی بلند شد. گرگین سرش را جلو آورد و خیلی آرام گفت کار هر شب‌شان است. باید قبل از خواب صابون به تن هم بزنند، لابد برای این که تمیز و بهداشتی به رختخواب بروند. دیوارها آنقدر نازک است که او حتا صدای آروغ یا گوزشان را می‌شنود، خوب توالتشان درست چسیده به دیوار سالن پذیرایی و هال او. خانم توسلی، هم معده‌ی ناخوشی دارد و هم بدغذاست. شب‌هایی که که آش رشته یا غذای نفاخی می‌خورد، دیگر سمعونی تک‌نفره دارد و تا صبح نمی‌گذارد خواب به چشم او بیفتند. هر چند اگر معده‌اش آرام باشد، سر و صداشان در رختخواب، خواب از سرش می‌پراند. گفت دوبار هم روی کاغذ نوشه و به دیوار باریک کنار آسانسور زده و خواهش کرده که آرام‌تر بگوزند یا شب بی‌صدا هم‌دیگر را ماج گنند تا همسایه‌ها بتوانند راحت بخوابند. البته اسم کسی را نیاورده بود، ولی

آقای توسلی خودش را لو داد. زیر برگه جواب داده بود، خطش را می‌شناخت. نوشته بود ماج فقط آبدارش لذت دارد. از طرفی تنها با ماج هم می‌شود دهن خانم را بست تا دیگر نصفه‌شبی هفت جدم را در گور نجنباند. ولی درمورد گوز، چشم رعایت حال شما را می‌کنیم.

خانم توسلی طوری فحش می‌داد که محسن و شیری هم با حیرت سر تکان داند. گرگین باز آرام و بی‌صدا گفت هیچ حرفی نزنند، چون خانم توسلی می‌شنود و آن وقت شوهرش را ول می‌کند و بند می‌کند به آن‌ها. چیزی که آقای توسلی از خدا می‌خواهد. دوبار شاهد بوده که حتا در آپارتمانش را باز کرده و جواب واحد بیست و پنج را داده. حرف‌ها و صدای‌هایی را که شنیده بود، بلند به رخشان کشیده؛ به خصوص حرف‌هایی را که از رختخواب و حمام‌شان شنیده بود. حرف‌های خانم توسلی که تمام شد، دیگر هیچ همسایه‌ای از استراق سمع اجباری حرفی نزد سروصدایها خواهد و از آن به بعد، همه با خیال راحت صدای‌های نابهنه‌گام را می‌شنوند.

شیری بلند شد و رفت کنار دیوار. دستمال را هم گرفت جلو دهش، چون خانم توسلی داشت لیست اسامی معشوق‌های طاق و جفت مادر شوهرش را می‌خواند. گرگین گفت پانزده نفر را اسم می‌برد. نفر پانزدهم هم قصاب محل بوده و مزد مادر شوهر را راسته و سردست می‌داده. نفر پانزدهم را که خواند، شیری دراز کشید روی زمین و غلت زد، اما امشب انگار خانم توسلی سر آن نداشت که کوتاه بیاید، به شوهرش می‌گفت ساكت باشد، والا می‌گوید بچگی‌اش چه کاره بوده. آقای توسلی التماس می‌کرد که ساكت باشد، می‌گفت صدات بلند است و این همسایه‌ها که هیچ، طبقه‌ی پایینی و بالایی هم می‌شنوند. خانم توسلی نشست روی مبل، صدای فترهای مبل کهنه را شنیدند. گفت پس خفه شو مفلس دیو!

آقای توسلى گفت خوب اين حرفت نشون می ده من بی گناهم. مفلسی من دست خداس و دیوشی رو هم تو نصیبیم کرده‌ی. خانم توسلى مثل شب‌های پیش خندید. گرگین می‌دانست قال قضیه کنده شده، انگار خانم توسلى عمداً این حرف را می‌زد تا شوهرش را وادار به اعتراف کند، این‌که جربزه ندارد جلو او را بگیرد، شاید هم می‌خواهد به همسایه‌ها گرا بدهد، ولی هیچ تأثیری نداشت، چون سنش بالا رفته بود، پنجاه را رد کرده بود و ریخت و روزی هم نداشت.

خانم توسلى که ساكت شد، شیری بلند شد و آمد سر جایش نشست و آهسته به گرگین گفت: «تو انگاری هر شب سریال گوش می‌کنی. چند ساعت ادامه داره؟» گرگین سرش را برد نزدیک صورت شیری و گفت: «این بخش اولشه. بخش دوم وقتی شروع می‌شه که می‌رن تورختخواب. اول شوهره هی التماس می‌کنه که تورو خدا امشب دیگه ول بکن بخوابم، ولی زنه دستوردار نیس و شروع می‌کنه به متلک و تیکه پروندن، این‌که شوهرش از اول اسباب و اثاثیه‌ی درستی نداشته. همین‌که صداش بلند می‌شود، توسلى بی‌چاره ناچار دست به کار می‌شه. صدای ماچش تا تو خیابون می‌ره و اون قدر ماچ می‌کنه تا لب خانم سرّ می‌شه. بعد صدای نفس‌های بریده‌ی شوهر و نعره‌های مقطع خانم رو می‌شنویم.»

شیری سرش را گذاشت روی زانو و شانه‌هایش دراژر موج خنده می‌لرزید که صدای ماچ آقای توسلى بلند شد. شیری زود شالش را مچاله کرد و گرفت جلو دهنش و دوید به آشپزخانه.

شیری تازه برگشته بود به هال، که صدای اولین شلیک خانم توسلى بلند شد. شیری جیغ زد و گفت: «واي خدا! الان دیوار می‌ریزه.» خانم توسلى از آن طرف دیوار گفت: «خانم شیری! نترس. فقط صدا داره.»

شیری حیرت‌زده ایستاد و گرگین را نگاه کرد و سر تکان داد. گرگین گفت:
«تورو نمی‌شناسه. وقتی محسن معرفت کرد، صدای شنیده. جز تو هم زنی تو
این خونه نیس.»

شیری زد زیر خنده و نشست روی مبل تکنفره. پاکت سیگارش را برداشت و
یکی آتش زد.

ساعت نه صبح محسن رفت. شیری هنوز خوابیده بود. گرگین هم که تازه بیدار
شده بود، وسایل صبحانه را آماده می‌کرد. یا خیال راحت صبحانه را خورد و تازه
سیگاری آتش زده بود که دوباره صدای خانم توسلی بلند شد. به شوهرش دستور
می‌داد که برود بازار روز و میوه و سبزی بخرد. سفارش می‌کرد میوه‌ها را خوب نگاه
کند که لکه‌دار یا گندیده نباشد. با صدای خانم توسلی، شیری هم از خواب بیدار
شد. ملاحظه‌ای به خودش پیچیده بود و رفت حمام. گرگین دکمه‌ی کتری را زد.

شیری انگار خیلی عجله داشت یا نمی‌توانست زیر آب طاقت بیاورد. هنوز
کتری به جوش نیامده بود که بیرون آمد. چیزهایی به تنش کرده بود که تنها بعضی
جاهای را بپوشاند و آمد سر میز. گرگین نگاهی به او انداخت و رو ببرگرداند. زیر لب
گفت چه قیافه‌ای دارد! اگر جایی کار می‌کرد که آرایش قدغن بود، بعيد بود که
کسی حاضر می‌شد یک لحظه نگاهی به او بیندازد. واقعاً بزرگ و دوزک چه هنری
که ندارد، می‌تواند نیمسوز را بدل به لعبت کند، هرچند با چیزهایی که به خودش
می‌مالد، باز لعبت نیست، ولی خوب این ریخت را ندارد.

گرگین این‌بار از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و دید شیری مثل قحطی‌زده‌ها نان و
پنیر و مربا را می‌بلعد و لیوان شیر را سر می‌کشد. حرکاتش شبیه محسن بود. هیچ
احساس غریبگی نداشت، لابد آنقدر در خانه‌های غریبه خوابیده بود و شام و
ناهار خورده بود. گرگین نشست روی مبل و پیام‌های گوشی‌اش را نگاه کرد. شیری

خودش بلند شد و چای ریخت. لیوان چای را هم آورد و کنار گرگین روی مبل نشست. با صدایی که کمی جان گرفته بود، گفت: «محسن کی رفت؟» گرگین گفت: «حدود ساعت نه. صباحانه هم نخورد.» سیگاری آتش زد و پای لختش را روی میز گذاشت.

ساعت چهار بعد از ظهر، شیری شروع کرد به آرایش. ساعت هفت کارش را تمام کرد. مانتو را به خودش پیچید و شال را روی سرش انداخت و رفت. گرگین نفس راحتی کشید و کت و شلوارش را برداشت تا به خشکشویی بدهد.

*

*

*

گرگین از خانه بیرون آمد و بی هدف در خیابان‌ها می‌گشت. کلافه بود از شب و روز پردردسری که پشت سر گذاشته بود. می‌خواست دور از هیاهو نفس راحتی بکشد، به قول خودش بی‌سرخر، همان‌طور که دوست دارد، شی را سر کند. حتا در پیاده‌روهای شلوغ هم خلوت او خدشه‌ای برنمی‌داشت، چراکه فقط آدمها را می‌دید که می‌آمدند و می‌رفتند، نه به حرف‌شان گوش می‌داد و نه کاری با آن‌ها داشت. از مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که می‌تواند میان انبوه آدم‌ها، منفرد و یکه باشد. برای خودش خلوتی میان جمع بسازد، مگر اتفاقی بیفتند یا به آشنایی بربخورد و مجبور شود از آن خلوت بیاید بیرون. تاکسی گرفت و رفت پارک ساعی. در پارک گشت، اما زود دلش را زد. بیرون آمد و از آن‌جا سرازیر شد. این راه را دوست داشت. هم سرراست نبود و هم در سرازیری زود خسته نمی‌شد. شلوغ بود، ولی شلوغی آن را دوست داشت. به خصوص حالا که می‌خواست چند ساعتی دور از چیزهایی باشد که این دو روزه آزارش داده بودند. می‌رفت و همه‌چیز را از ذهنش

رانده بود، دستگیری در خیابان ایتالیا، دیدن محسن و خانم و شیری و آن موتورسوارها و خانم و آقای توسلی و حتا خانه‌ی خودش را. در خیابان می‌رفت و فقط خیابان را می‌دید نه چیز و کس دیگری را.

از قدم زدن که خسته شد، رفت کافی‌شاپی بالاتر از تئاتر شهر، اما ننشسته بلند شد، چنان بوی حشیشی از بیرون به درون می‌ریخت که نفس را بند می‌آورد. بیرون جمعی دختر و پسر نشسته بودند و دستبندهای چرمی و مهرهای می‌فروختند و سیگاری را دست به دست می‌دادند. زیر لب گفت چه جنسی به سیگار زده‌اند که چنین تند شده است؟! جنس از کدام آشپزخانه بیرون آمده است؟ دود را که از دماغ و دهن‌شان بیرون می‌دادند، نگاه رؤیازدهای به هم می‌انداختند، نه خیل عابرها را می‌دیدند و نه دو نفری را که ایستاده بودند و بساطشان را نگاه می‌کردند. هنوز به چشم‌شان مشتری نمی‌آمدند، زمانی مشتری می‌شدند که از آن‌ها قیمت را پرسند یا چیزی بگویند. تا وقتی تنها دستبندها را نگاه می‌کردند، رهگذری بودند که می‌خواستند وقت بگذرانند.

ساعت نُه تاکسی گرفت که برگرد بخانه، اما دو چهارراه مانده به خیابان سی و ششم، پیاده شد. گرسنه بود و در خودش رقمی نمی‌دید که در خانه شامی آماده کند. رفت به رستوران. غذا را که سفارش داد، دست و صورتش را شست. رستوران برخلاف کافی‌شاپ آرام بود و بویی به مشامش نمی‌رسید. صدایی هم نبود. پشت میز کناری زن و شوهر جوانی نشسته بودند و آرام غذا می‌خوردند و آهسته حرف می‌زدند. زن شباهت عجیبی به روباه صحرا داشت. سرش را پایین انداخت تا دیگر نبیندش.

گارسون زود غذا را آورد. با این‌که اشتها داشت، آرام می‌خورد. نه می‌خواست زود بلند شود، چون در خانه کاری نداشت نه قوتی برایش مانده بود که در کاری

عجله کند. وقتی سرش را از روی بشقاب برداشت تا در قوطی نوشابه را باز کند، میز روباه صحرا و شوهرش خالی بود، حتا ندیده بود کی رفته‌اند. به خودش گفت باشد این روش را هر روزه تمرین کند، راه مناسبی است که بتواند در میانه‌ی هیاوه، بی خیال همه‌چیز بشود. تازه دارد پی می‌برد که آدم‌های خونسرد چه طور می‌توانند عمری وسط هیاوه باشند و دنیا را هم به تخم‌شان حساب نکنند، چه طور می‌توانند ناملایمات را ببیند و بگویند به یک ورش.

با همان آرامشی که غذا خورده بود، از رستوران بیرون آمد و راه افتاد به طرف خانه. نرسیده به پارک، نبش خیابان سی و ششم، روی دیوار بلند شعبه‌ی تأمین اجتماعی، تصویر مردی را در ابعاد ۵×۷ نقاشی کرده بودند که خرکیف بود و می‌خندهد، اما زیر نور تند نورافکن، حالا این مرد آرام‌آرام گریه می‌کرد. اشک مرکبی اش راه افتاد بود و از دو طرف بینی‌اش می‌ریخت روی لب‌ش و خنده‌اش را محو کرده بود. دهش شکل عجیبی گرفته بود، نه تنها دیگر نمی‌خندهد، حتا شکل دهن هم نداشت، بیشتر به لب و لوجهی آدمی شبیه بود که سکته کرده و می‌خواهد حرف بزند، چانه را تکان می‌دهد، همین و بس. اشک‌های مرکبی چانه‌اش را تکان می‌داد، اما صدایی بیرون نمی‌آمد.

کم کم گونه‌هایش هم از شکل می‌افتد، رد اشک کناره‌های بینی را می‌برد و دیوار پیدا می‌شد، اما چشم‌هایش که همان چشم‌های سابق بود، خیره گرگین را و رهگذرها را نگاه می‌کرد. هر روز که به خانه برمی‌گشت، همین مرد نگاهش می‌کرد و زل می‌زد به او، همان روزها با این‌که لب‌های او آشکارا می‌خندهد، حزن غریبی در چشم‌هایش بود، تناقضی بود میان چشم‌ها و لب‌ها. حالا لب‌ها رفته بود و چشم‌های او مانده بود، در دل گفت اگر زود پاکش نکنند، می‌شود تصویری که دارد همه را نگاه می‌کند و بغض صورت او را از ریخت انداخته است.

نشست روی نیمکت سنگی کنار پیاده رو و خیره شد به تصویر که انگار ریزش اشکهای مرکبی اش تندتر شده بود. گوشی اش زنگ زد. محسن بود و گفت جلو مجتمع ایستاده و منتظر است. زیر لب به او بدو بیراه گفت، اما بلند شد و راه افتاد. محسن نشسته بود جلو در و تکیه داده بود به دیوار سنگی و یک بسته آبمعدنی میان پایش بود.

با محسن رفت بالا. محسن بسته‌ی آب معدنی را گذاشت توی کابینت زیر سینک و گفت اینجا امن است. هرکی بیاید و سرک بکشد به جایی که نباید بکشد، با اینجا کاری ندارد. به حرفش ادامه می‌داد، اما صدای بلند موسیقی از خانه‌ی آقای توسلی بلند شد، گرگین گفت حالا خانم توسلی می‌رود تو اتاق خواب و زنگ می‌زند. می‌خواهد رازهای مگویش را به کسی بگوید، با موسیقی فضای را شلوغ می‌کند. اما نمی‌داند چرا موسیقی راک را انتخاب می‌کند، یا موسیقی دیگری ندارد یا قصد و غرضی دارد، چون می‌داند او و آقای توسلی، هر دو از راک بدشان می‌آید. توسلی موسیقی سنتی دوست دارد و او پاپ ملایم را می‌پسندد، ولی نه او و نه آقای توسلی، خانم توسلی نیستند و او باید تلفیش را بزند و کسی صدایش را نشنود.

موسیقی سیزده دقیقه طول کشید. وقتی دستگاه خاموش شد، خانم توسلی گفت مرده‌شورت ببرد، این وقت شب بیرون چی کار داری؟ بگو نمی‌خواهم حرف را بشنوم. صدای در آمد و پشت‌بندش صدای تودماغی آقای توسلی که گفت همه‌چیز را خریده و چیزی هم از قلم نیفتاده. خانم توسلی گفت بالآخره یه بار تو عمرت کیر غول را شکوندی. آفرین به تو. آقای توسلی گفت من مهارت تو رو ندارم که روزی چندبار کیر غول رو بشکونم. خانم توسلی بلند خندهید و گفت چی می‌شد که می‌تونستی این کارو بکنی؟ کار کردنت هم عین حرف زدته. چون

به جونت کنن عرضه نداری. آفای توسلی گفت تو حرفتو بزن. چه کار به کار من داری. هرکاری کنم، این زبون تو آروم نمی‌گیره.

زنگ زدند. گرگین گوشی در بازکن را برداشت. خانم شیری بود. دکمه رازد. یک دقیقه طول کشید تا برسد. این بار زنگ آپارتمان را زد. در را باز کرد. واقعاً عین رویاه صحرا شده بود. شال را برداشت. موی سرش را با ماشین چهار زده بود و سفید رنگش کرده بود. با آن چشم‌های کشیده سرمه مالیه و بینی تیغه‌ای عمل کرده‌اش، ردخول نداشت که هر هالویی هم ببیندش، می‌داند او می‌خواهد خودش را به شکل رویاه در بیاورد. حالا چه اصراری هم دارد که بشود شبیه رویاه صحرا.

مانتو و شلوارش را در هال درآورد و زد به رخت‌آویز. در حمام پایش را نشست، بهترین کاری که باید می‌کرد، چون یک روز سگدو با کفش کتانی حتماً پا بو می‌گیرد. از حمام بیرون آمد و تی‌شرتش را درآورد و تاپ نیمه‌اش را پوشید و تا روی مبل تکنفره نشست، رو به محسن کرد و گفت: «چه خبر؟ کجا بودی؟»

محسن گفت: «فروش بد نبود. چهل و دو بطری رفت، ولی شنیدم خسرو و فرهاد رو دوباره گرفته‌ن. نمی‌دونم این دفعه باهاشون چه کار می‌کنن؟! قیافه‌شون دیگه تابلو که هیچ، شده بیلبورد. دو تا تی‌شرت رنگین کمانی هم تن‌شون بوده که این کارشونو سخت‌تر می‌کنه.» شیری گفت: «من نمی‌دونم اینا چرا مهاجرت نمی‌کنن. این‌جا موندن که چی بشه؟ او انا که شرایطش رو دارن. کافیه برگه‌های محکومیتای قبلی رو با خودشون بیرن. انگار کون‌شون می‌خاره که این‌جا موندن. من اگه جای اونا بودم، یه دقیقه‌م نمی‌موندم... راستی چیزی آورده‌ی؟ مردم از تشنگی.»

محسن گفت: «یه بسته آورده‌م. فقط یادم رفت مخلفات بگیرم.»

رو کرد به گرگین و گفت: «چیزی داری بزنیم تنگش یا برم بخرم؟» گرگین گفت: «کمی ژامبون و بیکن دارم، سوسیس هم سرخ می‌کنم. ماست هم هست.»

شیری لبخند زد و محسن گفت: «قربونت. تو که از سوپری محله‌مون بیشتر داری.»

بسته را باز کرد و یک بطی بیرون آورد و گذاشت روی میز. گرگین هم زود مخلفات را آماده کرد و روی میز چید. شیری معطل نکرد و یک لیوان بالا انداخت. محسن ظرف ماست را گرفت طرف او. دو قاشق ماست خورد و زود سیگاری آش زد. گرگین وقتی حالت او را دید، فکر کرد ادا درنمی‌آورد و زده به سیم آخر. دستش وقتی سیگار را به طرف لبشن می‌برد، می‌لرزید. لرزشی که آشکارا دیده می‌شد. همین نشستن میان او و محسن، آن هم با وضعی که هر زنی در رختخواب دارد و بی‌اعتنایی اش به اطراف، نشان می‌داد که از خیلی وقت پیش افتاده به این روال، دیگر خانه‌ی دیگران شده خانه‌اش. همه‌جا به میل خودش رفتار می‌کند. صاحب خانه‌ها هم او را غریبیه به حساب نمی‌آورند و همین غریبیه‌ی آشنا بودن، شده سلوکش. همین‌که سرزده می‌آید و خودش را ولو می‌کند، زندگی او به همین شیوه است.

محسن یا خسته بود یا بی‌حواله، دو لیوان که خورد، کله‌پا شد. روی کاناپه دراز کشید و کوسنی زیر سرش گذاشت. گرگین و شیری ادامه دادند. گرگین از گوشه‌ی چشم هم‌پیاله‌اش را نگاه کرد. با این‌که جشه‌ای نداشت و حالا که نیمه‌برهنه کنار او نشسته بود، می‌دید پوست و استخوانی است، ولی چه ظرفیتی دارد. چهار لیوان بالا انداخته بود و تازه قرمزی دویده بود به صورتش. مچ پاهایش را گذاشت روی لبه‌ی مبل و زانوهایش را بغل کرد. دیگر شورت قرمز باریکه‌اش هم دیده

نمی‌شد. گرگین می‌خواست سر صحبت را با او باز کند و پرسد چه کاره است و خانه‌اش کجاست که صدای خانم توسلی بلند شد. از آن طرف دیوار داد زد:

«خانم شیری، نترس! دیگه نمی‌تونم خودمو نگه‌دارم.»

شیری بلند خندید و جواب داد: «نه خانم جون! دیگه ترسم ریخته. با خیال راحت ولش کن.»

این بار صدا عجیب بود. طوری که گرگین بی اختیار بلند شد. شیری هم پاهایش را باز کرد و ریسه رفت. شکم لاغرش بدجور تکان می‌خورد. شلیک دوم خانم توسلی او را غلتاند روی زمین. گرگین بازوی او را گرفت و بلندش کرد. رام و سربه‌راه بلند شد و زل زد به گرگین و او دید که نگاهش چه قدر شباهت دارد به نگاه آن تصویر روی دیوار ساختمان تأمین اجتماعی. با این تفاوت که حزن شیری بیش‌تر بود و فاصله‌ی زیادی هم به او نداشت. فقط چند انگشت دور از نگاهش بود. او را نشاند روی مبل.

شیری با شاتی که کسی به آن دست نزده بود، بازی می‌کرد. روی میز قیلش می‌داد و نرسیده به لبه میز می‌گرفتش. گرگین خیره نگاهش کرد. از روزی که در بازداشتگاه دیده بودش، تا این لحظه به اندازه‌ی پنج دقیقه هم حرف نزده بود. اگر مجبور نمی‌شد، دهنش را تنها برای خوردن و کشیدن سیگار باز می‌کرد. صدای خانم توسلی را شنید، شات را در دستش گرفت و گوش تیز کرد. خانم توسلی گفت فردا باید قسط رو پردازی. بعد هم برو سروقت اون خواهر آپارдیت، بگو تکلیف ما رو روشن کنه. نمی‌شه خونه همین طور به امان خدا رها بشه. آقای توسلی گفت مثل این که یادت رفته فردا دوشنبه‌س، ورامین کلاس دارم. خودت قسط رو پرداخت کن. از ورامین که برگشتم، می‌رم خونه‌ی بنفسه. خانم توسلی گفت قبل از رفتن بهش زنگ بزن. شاید سفترزنش اون‌جا باشه. آقای توسلی گفت بس کن. سنی

ازت گذشته. خانم توسلی گفت درسته سنی ازم گذشته، همین قدر هم از بنفسه. ولی خودت خوب می‌دونی که خونه‌ش بدون مرد نمی‌مونه. واسه خاطر خودت گفتم. نمی‌خوام یهו با یارو رو به رو بشی. آقای توسلی تف انداخت یا فقط کلمه‌اش را گفت.

شیری سرش را برد نزدیک گوش گرگین و گفت: «خیلی دلم می‌خواهد امشب بیدار بمونم و بیسم آقای توسلی چه کار می‌کنه، چه طوری از پس این غول بر می‌آد، ولی رقم تو تنم نمونده. روز سختی داشتم. جواب دو نفر کله‌خر رو دادم. ساخته‌ی آلن هم از همون نوک زبون می‌ره تو وجود آدم. پدرسگ کارش حرف نداره. برعکس ظاهر خودش که تو ذوق می‌زنی. یه لیوان واسم ببریز تا تکمیل بشم...» گرگین گفت: «فکر نمی‌کنی زیادی خورده‌ی؟ حالت بد می‌شه.»

شیری گفت: «تو به فکر حال من نباش. حد خودمو می‌دونم. حالم نامیزون بشه، یه شاتم بالا نمی‌ندازم. خیلی مونده منو بشناسی. ببریز که یه لیوان جا دارم.» یک لیوان برایش ریخت و ظرف ماست را جلو دستش گذاشت. بطري خالی شد، شاید به اندازه‌ی یک شات یا کمتر از آن، تهش بود. گرگین آن را سر کشید و بطري خالی را در سطل آشغال انداخت. دستی برای شیری تکان داد و رفت به اتاق خواب.

گرگین ساعت نه بیدار شد. شیری را دید که کنارش روی تخت خوابیده بود و آرام خُرُخُر می‌کرد، درست مثل گربه‌ای ملوس در سبد ترکه‌باف. دهنش کمی باز بود. یک دستش زیر چانه‌اش جمع شده بود و دست دیگرش افتاده بود روی شکمش. خالکوبی ریزی نزدیک ناف بود، به شکل نماد دارما. اولین بار بود که نماد دارما را روی بدن کسی می‌دید. همان تاپ نیمه را هم نداشت. کی آمده بود؟ چرا پیش محسن نرفته بود؟ تازه یادش آمد که محسن روی کاناپه خوابیده بود. به

خودش گفت باید جایی در اتاق دم در برایش می‌انداخت. خوب نگاهش کرد. به همان راحتی خوایله بود که هرکس در اتاق خودش می‌خوابد. پای راستش را تکان داد و چسباند به پای گرگین. گرمی تنفس به او سرایت کرد. گرگین پایش را عقب نکشید. چشمش را بست و خودش را به خواب زد و آرام سُر خورد به طرف او. سرش را برد روی سینه‌ی شیری و تنده تنده نفس کشید.

*

*

*

خانم توسلی را بیرون مجتمع دید. چرخ دستی‌اش را می‌کشید و به طرف بازار ترهبار می‌رفت. ایستاد و بوکشید و گفت: «عطر زده‌ی یا عطر خانم شیریه؟» گرگین گفت: «خانم توسلی! این چه حرفیه؟ اونا مهمون منن. عطرش رو آزمایش کردم.»

توسلی گفت: «این جوونا چه قدر بی‌دل و جرأتن. از یه صدا که خوب می‌دونن چیه، چه قدر می‌ترسن؟!»

گرگین گفت: «خانم! صدا داریم تا صدا. شب‌هایی بوده که من با صدای شما از خواب بیدار شده‌م و تا صبح خواب به چشمم نرفته.»

توسلی گفت: «بمیرم واسه‌ت. چه قدر هم اذیت شده‌ی! چه کار کنم؟ تو هم یه روزی می‌فهمی که نمی‌شه جلو بعضی صدایها رو گرفت، به خصوص وقتی تنها نباشی. اصلاً بعضی صدایها تنها ای از آدم درنمی‌آد...»

این را گفت و نگاه معنی‌داری به گرگین انداخت و سر تکان داد. او می‌دانست می‌خواهد حرفش را کش بدهد و برساند به جایی که دلش می‌خواهد. هیچ میلی به ادامه‌ی صحبت نداشت. ایستگاه اتوبوس را بهانه کرد و دستی برای خانم توسلی

تکان داد. لبخند صورتش را باز کرد. در دل گفت واقعاً ترجیح می‌دهم صدای پرفشار باد شکمت را بشنوم تا صدای آن ماجهای آبدار را. گوزت کلی مایه‌ی انبساط خاطر می‌شود، درحالی‌که صدای ماچت از خواب بیدارم می‌کند و کاری از دستم برنمی‌آید.

*

*

*

غروب به مجتمع برگشت. دو نفر جلو در ایستاده بودند، یکی پیر بود و آن یکی جوان، پیرمرد صورت گردی داشت و موهای کمپشت، ولی تاس نبود. طوری به صفحه‌ی ساعت نگاه می‌کرد که انگار ضعف شدید بینایی دارد، جوان اما نگاه نافذی داشت و راست ایستاده بود و پیرمرد و صفحه‌ی ساعتش را نگاه می‌کرد. چهره‌ی هر دو خیلی آشنا بود. جلوتر که رفت، هر دو را شناخت، اما مات و حیرت‌زده ایستاد. اگر پدرش از گور بیرون می‌آمد و جلوش می‌ایستاد، این قدر حیرت نمی‌کرد. خورخه لوئیس بورخس بود و فرانتس کافکا. دوست داشت جلوتر برود، اما نمی‌توانست قدم بردارد. پایش از حیرت سست شده بود. می‌دانست تا یک لحظه پیش بیدار بوده و از خیابان سی‌وششم تا در مجتمع را پیاده آمده، پس چرا یک آن خوابش برد؟ نکند شیخ می‌بیند؟ ایستاد و مردها را نگاه کرد که ناگهان بورخس سرش را بلند کرد و برگشت و با همان چشم‌های ضعیفش او را دید و گفت: «هیچ میزانی مهمونای خسته‌اش رو دم در نگه نمی‌داره که نگاهشون بکنه». گرگین به خودش آمد و رفت و با آن‌ها دست داد. می‌خواست حرف بزند، اما زبان در کامش نمی‌گشت و لب‌هایش می‌لرزید. بورخس با انگشت در را نشان داد. گرگین در را باز کرد و رفتند تو. با هم سوار آسانسور شدند و رفتند بالا.

بورخس تا وارد هال شد، نشست روی مبل تکنفره، همان مبلی که دیشب خانم شیری روی آن نشسته بود. کافکا خیلی آرام کتش را بیرون آورد و گذاشت روی دسته‌ی مبل دونفره و کنار آن نشست. بورخس با حیرت اطراف را نگاه کرد. گرگین هنوز باور نمی‌کرد که این دو مرد که سال‌ها آثارشان را خوانده و دوره کرده بود، به آپارتمان او آمده‌اند. اصلاً چه طور در تهران پیداشان شده است؟! فکر می‌کرد توهم به او دست داده است، مثل آن شب که موتورسوارها را در اتوبان دیده بود. مانده بود که چه کار کند، که صدای خانم توسلی بلند شد و او را نجات داد. رو به آقای توسلی گفت اون خواهر نجیبیت این حرف را از کجاش درآورده؟ کی این حرف او نجاش گذاشته؟ آقای توسلی گفت خودت بهتر سردرمی‌آری کی اون جا می‌ذاره. خانم توسلی ترکید و گفت مردک پیزوری تن لشِ تاپاله‌بند دودوزه‌بازِ چس افاده‌ی بامبولی خرچسونه‌ی بوقلمون صفت قزمیت بی‌عرضه‌ی مافنگی حیفه نون دست و پاچلفتی چلمنِ پخمی گاگول زودباور بی‌همه‌کسِ چس دماغِ خرگسِ بود بودکی دیلاق باشی قمیشی چُسکی بی‌رگ زرتی پرتی دهن لقِ کون‌گشاد ظاهرین بی‌ریخت آن ترکیبِ نی‌قایونِ نوکر صفتِ حمال دیوٹ بوگندوی خرخاکی یابوعلفی مادر قحبه‌ی قرم‌ساقِ چاچول باز تنبون‌گهی تخم‌حیضِ کرمکی هرزه‌دهن نزه‌خرِ اخته‌ی بی‌خایه‌ی آب‌زیرکاه ریغونه‌ی بی‌بته‌ی کون‌خرِ گربه‌صفتِ گه‌خورِ پشکلِ ماچه‌الاغ! آقای توسلی گفت اگه اینایی که گفتی منم، پس آفرین به تو که چه مردی رو واسه همسری ت انتخاب کرده‌ی. خودت خوب می‌دونی که تو پا جلو گذاشتی. خانم توسلی تفی‌انداخت و گفت کور بودم. نمی‌دونستم تو لای لنگ نهات بزرگ شده‌ی و مرد نیستی. اگه مردی به اون دُمب موشه که تو داری، همه اونو دارن، هرچند از اونم کاری برنمی‌آد. آقای توسلی خنده‌ید. خنده‌اش کار را یکسره کرد. خانم توسلی چنان گوزید که شوهرش گفت آخر. چنان شدتی داشت که بورخس با

حیرت گرگین را نگاه کرد و گفت: «تنها بعضی پیرزنای گندهای که بهزحمت خودشونو جابه‌جا می‌کنن، می‌تونن چنین بادی درکنن؛ اونایی که قوت فیل دارن.» خانم توسلی دوباره گفت کی گفته تو مردی؟ اگه من جمع و جورت نکرده بودم، الان کارتمن خواب بودی یا نوکری خواهر پالون کجت و سفتمن هاش رو می‌کردی. تقصیر منه که تو رو آدم حساب کردم. حالا واسه من زبون درآورده‌ی و منو با اون پاشنه‌ترکیده یکی می‌دونی.»

بورخس گفت: «عين زنایی حرف می‌زنه که تو عشرت‌خونه‌های محله‌ی مالدونادوی بوئوس آیرس کار می‌کنن.»

گرگین خوشحال شد که قطار فحش‌های خانم توسلی هنوز تند می‌رود و او صدای بورخس را نمی‌شنود، چراکه وقتی فحش می‌داد، گوشش کر می‌شد؛ تنها وقتی که چانه به گوشش امان نمی‌داد. کافکا خواست بحث را عوض کند و گفت: «من او مدم تهران، چون جایی خوندم که اینجا قصری بوده و حالا شده یه زندان. خیلی واسه‌م جالب بود. می‌خوام این قصر رو ببینم، نمی‌دونم طبق قانون می‌تونم برم تو زندان، البته به عنوان بازدیدکننده؟ می‌تونم رو کمک شما حساب کنم یا جلو قانون معطل می‌مونم؟»

گرگین گفت: «احتیاجی به کمک من نیس. اون زندان دیگه تعطیل شده و حالا موزه‌س. می‌تونی بلیت بخری و همه‌جاش رو ببینی.» کافکا با رضایت لبخند زد و تکیه داد به مبل.

صدای خانم توسلی آرام شده بود و تنها داشت غر می‌زد. بورخس گفت: «من او مدم و می‌خوام برم نیشابور رو ببینم، شهر خیام و عطار. حالا با شنیدن حرفای این همسایه‌ت، بی‌میل نیستم محله‌هایی رو که پاتوق اوباشه، ببینم. این خانم (گرگین به او اشاره کرد که آرامتر حرف بزند، چون صدای هم‌دیگر را می‌شنوند)

چه دهن گرمی تو فحش دادن داره. عین زنايی که تو محله‌ی مالدونادو از غروب تا
نيمه شب يا در تخت خواب خدمت می‌کنن يا با بعضی مشتریای خاص تانگو
می‌رقسن. چنین محله‌هایی دارین؟»

گرگین گفت: «اين جا داير کردن فاحشه‌خونه غيرقانونيه. اجازه‌ی اين کارو
نمی‌دن. ولی محله‌هایی داريم که لوطیا و ناتوها و چاقوکشای زيادي دارن، حتا
اسم اون محله مساوی است با حرف‌های هرزه و حرکات بی‌نزاکت...»
بورخس گفت: «رفتن به اين محله‌ها که خطروی نداره؟»

گرگین گفت: «نه. ايراني‌ها با خارجي‌ها درگير نمي‌شن، به خصوص وقتی
بدونن اون خارجي او مده اين جا بگرده. حتا دوست دارن کممکشون کنن.»
كافكا گفت: «آقاي بورخس! اول باید مسائله‌ی اقامه‌مونو حل کييم. می‌دوني
كه ويزي ما خيلي اعتبار نداره. اگه اقدام نکنيم، ممکنه گرفتار ديوان‌سالاري بشيم.
شنيدهم ديوان‌سالاري تو اين کشورا خيلي عجيبة.»

بورخس گفت: «خب فردا می‌رييم اداره‌ی پليس و اقدام می‌کنيم.» رو به گرگين
کرد و گفت: «بييتم برای رفتن به نيشابور که نباید اجازه بگيريم؟»
گرگين گفت: «اگه ويزي اعتبار داشته باشين، می‌تونين به هر شهری برين و
همه‌جا رو بييدين. فردا باید سري به اداره‌ی اتباع خارجي بزنин.»
در اتاق دم در، جايی برای خواب کافكا و بورخس آماده کرد. از آن‌ها معذرت
خواست که تخت اضافي ندارد و آن‌ها مجبورند روی زمين بخوابند، اگر از
آمدن شان خبردار می‌شد، حتماً دو تخت اجاره می‌کرد تا راحت بخوابند. بورخس
دست تکان داد، يعني مشکلی نیست و روی زمين هم راحت می‌خوابد. گفت
پتوی کلفت دولایه هم به نرمی تشک است. کافكا حرفی نزد و روی پتو دراز
کشيد.

*
*
*

گرگین صبح زود تاکسی گرفت و همراه بورخس و کافکا رفت به خیابان ویلا، اداره‌ی اتباع خارجی. بورخس رو کرد به افسری که پشت کامپیوتر نشسته بود و گفت دیروز با آقای فرانتس کافکا، آمده به ایران و چون قصد دارد برود نیشابور، می‌خواهد مدتی طولانی در ایران بماند. افسر پاسپورت‌شان را گرفت و اسم او و فرانتس کافکا را در کامپیوتر وارد کرد. صفحه را به دقت نگاه کرد و با تعجب پرسید: «شما کی وارد ایران شدین؟»

بورخس گفت: «دیروز ساعت چهار و دوازده دقیقه، چون تا وارد سالن فرودگاه شدم، ساعت رو نگاه کردم. عادت همیشگی است.» افسر پرسید: «با کدام پرواز او مدهین؟»

بورخس گفت: «با پرواز ۳۱۴ هوایی لوفتهانزا.» افسر باز در کامپیوتر جست‌وجو کرد و گفت: «هیچ اطلاعاتی درمورد ورود شما نیس. پرواز ۳۱۴ لوفتهانزا دویست و ده مسافر داشته، ولی اسم شما دو نفر در این لیست نیس.»

بورخس گفت: «من تو فرودگاه ژنو سوار هواییما شدم و آقای کافکا در پراغ، هر دو استانبول پیاده شدیم و دو ساعت بعد، باز سوار هواییما شدیم.» افسر گفت: «پس چرا اسم شما تو لیست نیس؟»

بورخس گفت: «من چه می‌دونم؟ کی لیست رو تهیه کرده؟ شما می‌تونین با فرودگاه تماس بگیرین.»

افسر گفت: «شما برین اتاق ۲۱۵، طبقه‌ی دوم.»

گرگین جلو افتاد و بورخس و کافکا پشت سر او رفتند. در طبقه‌ی دوم، افسر تnomndi حرف‌های بورخس را شنید و خیره شد به چشم‌های کافکا که پشت سر بورخس ایستاده بود و پلک نمی‌زد. حرف‌های بورخس که تمام شد، افسر پاسپورت‌شان را گرفت و نگاهی به آن‌ها انداخت و مشخصات پاسپورت‌ها را در کامپیوترا جست‌وجو کرد و گفت عجیب است چون اسم آن‌ها ثبت نشده است. پاسپورت‌ها را به مأمور جوانی داد و به بورخس گفت باید با این مأمور بروند طبقه‌ی پنجم، اتاق ۵۰۷. آسانسور در طبقه‌ی اول گیر کرده بود. سه طبقه را پشت سر مأمور پیاده طی کردند. در اتاق ۵۰۷، افسری توضیحات مأمور را شنید و پاسپورت‌ها ورق زد. گرگین سرش را جلو برد و پرسید: «این دو نفر دیروز رسیده‌ن، چه طور اسم‌شون ثبت نشده؟»

افسر گفت: «ما هم واسه همین این‌جا نشسته‌یم. اگه این اتفاقاً نمی‌افتد، دیگه به وجود ما نیازی نبود.»

از بورخس پرسید شهروند کدام کشور است. او گفت آرژانتین. کافکا منتظر سؤال افسر نماند و گفت شهروند جمهوری چک است. مأمور پاسپورت‌ها را برداشت و به آن‌ها گفت روی آن صندلی‌ها بنشینند تا او برگردد. این را گفت و پشت فایل‌های بلند فلزی خاکستری ناپدید شد.

بورخس سرش را پایین انداخت، اما کافکا به‌دقت اطراف را نگاه می‌کرد. مأموری که با آن‌ها آمده بود، رفت بیرون. هیچ‌کس جز آن‌ها در اتاق ۵۰۷ که به بزرگی سالن اجتماعات بود، حضور نداشت. کافکا فایل‌های سمت راست را نگاه کرد و نگاهش برگشت به طرف ته سالن که سه فایل بین دو پنجره بود. گرگین رد نگاه کافکا را گرفت. از پنجره‌ی سمت راست، ساختمان بلندی با نمایی به رنگ خردلی چرکمُرد دیده می‌شد. ساختمان کهنه بود و در قاب پنجره‌های سه طبقه‌اش

که در دیدرس بود، کله‌های کارمندانی را می‌دید که سرshan را پایین انداخته بودند و هیچ تکان نمی‌خوردند. گرگین وقتی دید تمام کارمندها تاس و پیرنده، تعجب کرد. برگشت به طرف کافکا که هنوز خیره بود و به ساختمان و پلک نمی‌زد. گرگین پنجرهی سمت چپ را نگاه کرد. در آن تنها آسمان خالی پیدا بود. می‌خواست از کافکا بپرسد که او هم آن کارمندهای تاس و پیر را دیده یا نه که افسر از پشت فایل‌ها بیرون آمد و کافکا و بورخس را صدا زد و گفت: «خیلی عجیب! هیچ اطلاعاتی درباره شما نیس. باید مراجعه کنین به اداره‌ی دوم اتباع خارجی، خیابون انقلاب، نرسیده به چهارراه کالج، پلاک ۷۹»

بورخس گفت: «من این آدرس بدل نیستم. چه طوری می‌تونم برم اون جا؟» گرگین گفت: «من بدلدم. شما رو می‌برم. از اینجا راهی نیس. خیلی زود می‌رسیم. من این راهو پیاده می‌رم.»

از ساختمان اداره‌ی اتباع خارجی بیرون آمدند. جلو در تاکسی گرفتند و خیلی زود رسیدند به چهارراه کالج. رفتند به اداره‌ی دوم اتباع خارجی. آن‌جا مأمور به‌دقت پرونده‌ها را نگاه کرد و رفت بایگانی. چهل و پنج دقیقه منتظر ماندند. مأمور که برگشت، گفت: «هیچ ساخته‌ای پیدا نکردیم. از پاسپورت شما کپی تهیه کردم. شما سه روز دیگه مراجعه کنین. فقط باید آدرس محل اقامت‌تون رو بنویسین»

گرگین گفت: «اینا تو خونه‌ی من زندگی می‌کنن.»

آدرس خودش را روی تکه کاغذی نوشت و به مأمور داد.

از ساختمان که بیرون آمدند، گوشی گرگین زنگ زد. محسن بود. پرسید غروب چه کار می‌کند. گرگین گفت دو مهمان غریبه دارد و بهتر است چند شبی به فکر جای دیگری باشد. محسن گفت خودش مشکلی ندارد، ولی یکی روی دستش مانده و نمی‌داند کجا بفرستدش، همان زنی که در بازداشتگاه به شوهرش گفته بود

قرمساق. گرگین گفت هیچ تعهدی دربرابر او ندارد. نمی‌تواند او را بپذیرد. شیری شوهر ندارد، اما جا دادن به زن متأهلی که از خانه قهر کرده، مشکل‌ساز است. الان که جایی برای شیری هم ندارد. محسن تماس را قطع کرد.

رو به میدان انقلاب راه افتادند. بورخس در خودش بود، اما کافکا در سکوت، همه‌جا را به‌دقت نگاه می‌کرد. در خیابان که قدم می‌زدند، گرگین شانه به شانه بورخس راه می‌رفت. کافکا اما دو قدم پیش می‌افتداد یا چند قدم پشت سر می‌ماند. تا تناتر شهر قدم زدند. آن‌جا کافکا با نگاه گریخته، طوری که وانمود می‌کرد چیزی را نمی‌بیند، دسته‌ای پسر جوان دوجنسیتی را برانداز کرد که چهره و موی سرشان را زنانه آرایش کرده بودند و با هم قدم می‌زدند. آن‌ها که رفتند، رو به گرگین کرد و گفت: «عجبیه. هرکس خبر نداشته باشد، فکر می‌کنه در جامعه‌ی سنتی شرقی از این تظاهرها دیده نمی‌شه. همه‌چیز داره از زیر پوست بیرون می‌آد. تمام جوامع دارن پوست می‌ندازن. دیگه نمی‌شه چیزی رو قایم کرد و منکرش شد. اما بهتره وقت رو تلف نکنیم. حالا که کاری نداریم، برمی‌زندان قصر یا موزه رو ببینیم. از خیابان‌گردی خیلی بهتره.»

بورخس گفت: «من هیچ علاقه‌ای به دیدن زندان ندارم. شما بین. من تو خیابون قدم می‌زنم. غروب می‌آم خونه.»

گرگین کلید یدک در مجتمع و آپارتمان را به او داد و گفت: «هر وقت خسته شدین، تاکسی بگیرین و بین خونه. ما چند ساعتی بیرون هستیم.»

*

*

*

کافکا چهار ساعت در زندان سابق گردش کرد. در این مدت حتا یک کلمه حرف نزد. در سلول‌ها، وقتی دیوارنوشته‌ها را می‌دید، سرش را جلو می‌برد و همه‌ی خطوط را به‌دققت وارسی می‌کرد. فضای سلول‌ها، میله‌ها و راهرو را می‌پایید. در این مدت نه خطوط چهره‌اش عوض شد و نه حالتش تغییر کرد، اما تا پا از دروازه گذشتند بیرون، گفت: «هیچ شباهتی به قصر نداره. از اول هم زندان بوده، الان هم موزه نیس. اول زندان شاه و شاهزاده‌ها و زنان بوده. اون زنا از اندرونی نمی‌تونستن بیان بیرون. حتا به اندازه‌ی امروز من و تو هم آزادی نداشتن. شاه هم این‌جا امنیت نداشته. خودشو زندونی کرده بود، چون می‌دونست مملکت اداره نمی‌کنه. شاهزاده‌ها هم زندانی بودن، چون می‌دونستن تو حرمسرا تکلیف اونا روشن می‌شه، این‌که چه آینده‌ای دارن، بستگی به این داشته که کدوم زن دل شاه رو بیش‌تر به دست می‌آره.»

گرگین گفت: «شما با تاریخ ایران آشنا هستین؟»

کافکا گفت: «نه. لزومی نداره آشنا باشم. کافیه شما ساختار قدرت شرق سنتی رو بشناسین. همه‌شون مثل همن، با جزئی اختلافی. دیشب همه‌چی رو عیان دیدم. انگار خودم آن‌جا بودم. ناگهان به سرنخی رسیدم. فردا می‌ریم و نشونت می‌دم.»

کافکا خسته بود. تاکسی گرفتند و برگشتند به خانه. نزدیک مجتمع پیاده شدن. سر خیابان سی و ششم میوه و سبزی خریدند. کافکا گفت میلی به غذای پخته ندارد و همین‌ها را می‌خورد. به‌دقت از پیاده‌رو می‌گذشتند تا اشک‌های مرکبی آن مرد که هنوز پایین می‌ریخت، روی سرshan نریزد. تا از در رفتن تو، کافکا خودش را انداخت روی مبل و چشمش را بست. گرگین به آشپزخانه رفت تا میوه و سبزی را

بشوید. آن‌ها را در سطل گذاشت و آب ریخت و چند قاشق مایع ضد عفونی کننده اضافه کرد.

بورخس هنوز نیامده بود و گرگین کم کم نگرانش می‌شد. چندبار ساعت را نگاه رد. کافکا بی‌این‌که چشمش را باز کند، گفت: «نگران بورخس نشو... کسی که دیروز خودش رو رسونده این مجتمع، بدون این‌که تو خبر داشته باشی، امروز هم راه رو گم نمی‌کنه و به موقع می‌آد.»

کافکا داشت میوه می‌خورد که گوشی گرگین زنگ زد. محسن بود و التماس می‌کرد که جایی برای شیده ندارد. امشب بهاش پناه بدهد. گفت زنی را که به شوهرش فحش می‌داد، می‌برد خانه‌ی راننده‌ی آمبولانس. شیده را فرستاده و تا نیم ساعت دیگر می‌رسد. کاری با مهمان‌های او ندارد. بهاش سفارش هم کرده که امشب ترک عادت بکند و عین یک خانم جاافتاده خودش را نشان بدهد.

*

*

*

بورخس و شیری تقریباً با هم آمدند. شیری زنگ زد و آمد بالا. تازه مانتو و شالش را درآورده بود و داشت پایش را می‌شست که بورخس هم رسید. شیری هم بورخس را می‌شناخت و هم کافکا را. وقتی کافکا را دید، چنان یکه خورد که به‌زحمت خودش را رساند به حمام. با پای خیس که بیرون آمد و دید گرگین با بورخس حرف می‌زنند، نزدیک بود غش کند و بیفتند. خودش را رساند به مبل و افتاد روی آن. حتا یک کلمه هم حرف نزد. گرگین چای برایش برد، استکان را برداشت و بی‌درنگ چای را سرکشید و گفت: «می‌شه بگی این‌جا چه خبره؟»

گرگین سر تکان داد. نمی خواست حرفی بزنند. شیری با چشمکی اشاره کرد به بورخس. گرگین باز سر تکان که فعلاً نمی تواند چیزی بگوید.

شیری زل زد به بورخس. بورخس گفت: «از خیابان انقلاب رفتم حوالی فردوسی. اونجا با جوونی دوست شدم و با هم رفیم دروازه غار. ناهار رو در قهقهه خونه‌ی زینال خوردم، هرچند اگر زهرمار از گلوم پایین می‌رفت، راحت‌تر بودم، بس که قهقهه‌خانه کشیف بود و می‌دونستم غذا هم سالم نیس. اما باید می‌خوردم، چون اگه پسش می‌زدم، باید می‌اودم بیرون و نمی‌تونستم محله رو بشناسم. به‌نظرم نسل یکه‌بزن و چاقوکش و لوطی و رافتاده. بیش‌تر ادا بود. هرکی می‌اودم، تو کار بنگ و مخدرا بود. با چیزایی که خودم تو محله‌ی مالدونادو دیده بودم یا واسه‌هم تعریف کرده بودن، خیلی فرق داشت. بساط فسادی بود که دیگه رقمی نداشت. ته‌موonde بود. بهتره زود برم نیشاپور.»

گرگین گفت: «فکر نمی‌کنم اونجا هم چیزی عاید است بشه. دو تا آرامگاه می‌بینی چندتایی توریست، شاید چند نفری هم خارجی باشن.»

بورخس گفت: «کافیه بنای آرامگاه خیام رو ببینم، ذهنم با اون مرتبط می‌شه. راستی یادم رفت چیزی رو بهات بگم. سرنخی تو دروازه غار به دستم رسید. جوون راهنمای هیچ سر درنمی‌آورد. رگه‌هایی رو پیدا کردم که منو می‌رسونه به یکه‌بزنایی که روزی تو اون محله میدون‌دار بودن. الان دیگه جلو چشم نیستن. تو پستو رفتن، ولی نمردهن. هیچ کی از اونا خبر نداره، جز کسی که قدرت مکاشفه داشته باشه. دیگه ربطی به دروازه غار ندارن. دیدن اونا یه مکاشفه بود. اسم دیگه‌ای واسه‌ش پیدا نکردم. می‌تونم فردا ببرم ت دیدن شون...»

گرگین گفت: «فردا با کافکا می‌ریم جایی و اون می‌خواهد چیزی رو نشون بدنه.»

بورخس گفت: «پس بمونه واسه پس فردا.»

گرگین یک لحظه به شیری نگاه کرد که زل زده بود به کافکا و بی حرکت مانده بود. نه دیگر به چیزی توجه داشت و نه برخلاف شب‌های قبل سیگار می‌کشید. فقط کافکا را می‌پایید. گرگین ناگهان به یاد خانم توسلی افتاد. هیچ صدایی از آن طرف دیوار نمی‌آمد. پی برد باید بیرون رفته باشند، چون حتا صدای سرفه یا به هم خوردن ظرف‌ها را هم نمی‌شنید. خوشحال شد، چراکه ذهن هیچ‌کدام به آن سمت نمی‌رفت.

گرگین می‌خواست شام تهیه کند. کافکا گفت میوه و سبزی برای او کافی بود. بورخس هم گفت ترجیح می‌دهد چند تکه نان سوخاری یا بیسکویت بخورد، چون میلی به شام ندارد. گرگین به شیری اشاره کرد. او سرش را تکان داد و برای اولین بار، پس از آمدنش، لب باز کرد و گفت: «هرچی واسه خودت درست کردی، منم می‌خورم.»

این را گفت و بلند شد تا برای خودش چای بزیزد. کافکا عذرخواهی کرد که خسته است و باید بخوابد و رفت به اتاق کنار در ورودی.

گرگین چند بیسکویت در بشقابی گذاشت و برای بورخس برد و برگشت به آشپزخانه. روغن داغ شده بود و کوکتل‌ها را در آن انداخت. هنوز کوکتل‌ها سرخ نشده بود که بورخس هم بلند شد و رفت به اتاق. شیری وقتی هال را خلوت دید، به طرف گرگین رفت. خودش را به او چسباند و آرام زیر گوشش گفت: «محکم بزن تو گوش من. خواب که نمی‌بینم؟ بزن دیگه. چرا عین چوب وايسادی؟ اینا چه طور او مدن اين جا؟ تو کي هستي؟»

گرگین گفت: «من همونی ام که تو دو شب خونه‌م خوابیدی. یه شبش تو تختخوابم. منم خبر نداشتم. دیروز که برگشتم خونه، دیدم جلو در مجتمع ایستاده‌نم. امروزم با هم رفتم بیرون، دنبال کار ویزاشون. با کافکا هم رفتم زندان

قصر. می خواست قصری رو ببینه که شده بوده زندان. هرچند آخرش گفت قصر
نبوده و از اول زندان بوده.»

شیری گفت: «من می ترسم.»

گرگین گفت: «از چی می ترسی؟ این دونفر با تو چه کار دارن؟»

شیری گفت: «من خوب می شناسم شون. کارای هر دو تا رو خوندهم.»

گرگین لبخند زد و گفت: «تو هم مطالعه می کنی؟ هیچ بہت نمی آد؟!»

شیری گفت: «حالا وقت این حرفانیس. همین مطالعه گند زد به زندگی من.

اون شوهر پفیوزم که ادا درمی آورد و رفیقای لجن تراز خودش، شیرهی منو کشیدن.

والا کتاب از دستم نمی افتداد. حالا می ترسم. منو تنها نذار.»

گرگین گفت: «ترس نداره. خیالت راحت باشه.»

شیری سر تکان داد و گفت: «واقعاً می ترسم. ادا در نمی آرم. نباید منو تنها
بذراری.»

شام را در آشپزخانه خوردنند. شیری سیگاری آتش زد. برگشت و در کابینت زیر
سینک را باز کرد و خواست یکی از بطری‌ها را بردارد. گرگین گفت یک نیمه در
یخچال است. شیری بلند شد و نیمه را از یخچال آورد و برای گرگین و خودش
ریخت. لیوان را که سرکشید، آن را روی میز گذاشت. چند پک به سیگار زد و در
بسقاب خاموشش کرد. دست گرگین را گرفت و گفت: «امشب رمّق ندارم یه لیوان
رو وردارم. بیا ببریم بخوابیم. فردا صبح ظرفًا رو می شورم. نمی خوام تنهایی برم تو
اتفاق.»

گرگین با او رفت. شیری روی تخت نشست و به سرعت لباسش را درآورد و
گرگین را بغل کرد. گرگین در دل گفت چه موهبتی است نبودن خانم توسلی، والا
بهانه پیدا می کرد که بند کند به من. شیری انگار حرف او را شنیده باشد، دنباله‌اش

را گرفت و هم‌چنان‌که محاکم خودش را به او می‌چسباند، گفت: «بهرام! فکر نکنم تا به حال زنی تو زندگی ات بوده. مرد و این همه دستوپاچلفتی؟! تو باید کاری بکنی نه من. زود باش.»

گرگین گفت: «تو اولین زنی هستی که اومده تو رختخوابم.»
شیری گفت: «پس باید یادت بدم.»

گرگین زود بیدار شد و دوش گرفت. با این که حسابی به تشن صابون زده بود و دست آخر با شامپوی بدن خودش را شسته بود، هنوز بوی عطر و اسپری شیری از بدنش می‌آمد، در دل گفت او چه عطری می‌زند یا روز چه اسپری‌هایی به تشن می‌افشاند که بوی آن با این همه شستن هم نمی‌رود. واقعاً هر مردی را می‌تواند لو بدهد. زن ندارند که گیر بدده این عطر کدام زن است که از تن تو می‌آید؟ نمی‌خواست شیری با او بیاید. بیدارش هم نکرد. یادداشتی نوشته و گذاشت روی بالش، نزدیک صورتش که هنوز تمہمانده‌ی آرایش غلیظ دیروز در آن مانده بود. نوشته باید با کافکا و بورخس برود جایی و او می‌تواند به کار خودش برسد.

تاكسي گرفتند. کافکا نشانی محل را که روی کاغذی نوشته بود، به راننده داد. بورخس و کافکا عقب نشستند و گرگین جلو، کنار راننده. تاكسي از غرب به شرق می‌رفت. از اتوبان می‌رفتند رو به شمال. با این که هنوز اول صبح بود، ترافیک سنگین بود و ماشین‌ها گند و مورچه‌وار حرکت می‌کردند. هرچه جلوتر می‌رفتند، به ارتفاع اضافه می‌شد و تاكسي آرامتر می‌رفت. وارد میدان تجریش که شدنده، گرگین برگشت و کافکا را نگاه کرد، اما او خیره شده بود به پیاده‌رو و گذر مردها و زن‌ها را می‌پایید، بورخس سرش را انداخته بود پایین و انگار با خود حرف می‌زد. تاكسي باز به غرب رفت و از خیابان پیچ درپیچ و باریک گذشت و به میدان نیاوران که رسید، آن را دور زد و رو به شمال به راهش ادامه داد. کمی بعد پیچید به راست

و وارد خیابانی شد که سربالایی تندی داشت. در کمرکش خیابان، راننده که پلاک ساختمان‌ها را نگاه می‌کرد، جلو برج بلندی ایستاد. پیاده شدند. گرگین کرایه‌ی تاکسی را داد. کنار جوی خیابان ایستاد و سرش را بلند کرد و خیره شد به برجی که نمای آن سنگ زمخت شیری رنگی بود و شیشه‌ی پنجره‌هایش نور را بازمی‌تاباند و نمی‌شد پشت آن را دید. می‌خواست طبقه‌ها را بشمارد، اما در همان اول کار اشتباه کرد.

کافکا بازوی او را گرفت و راه افتادند. بورخس خونسرد و سربه‌زیر کنار آن‌ها می‌آمد. گرگین به چهره‌ی او نگاه کرد، هیچ‌چیزی در آن نمی‌دید، نه کنجه‌کاری و نه خستگی و نه حتا توجهی به اطراف. پیش پایش را می‌دید و با احتیاط از پل فلزی مشبك روی جوی خیابان گذشت.

رسیدند جلو در برج. در باز شد و هر سه رفتند تو. گرگین تا لابی برج را دید، یکه خورد و حیرت‌زده ایستاد. هیچ شbahتی به لابی‌هایی که تا آن روز دیده بود، نداشت. دو ردیف پله در جنوب و شمال پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت، اما پله‌ها هیچ شکل متقارنی نداشتند. هر پله به شکلی بود. معمار از تمام اشکال هندسی و گاه ترکیبی از دو یا چند شکل برای هر پله استفاده کرده بود. حتا پله‌ی سوم شمالی ترکیبی از ذوزنقه و بیضی بود یا در پله‌ی بعدی دایره و مثلث را کنار هم گذاشته بود، با زاویه‌های تیز و چندلایه و نامتقارن. در ساخت پله‌ها سنگی به کار نرفته بود و همه از شیشه‌های رنگارنگ بود که در نگاه اول چشم را می‌زد. چیزی بود در مایه‌ی دکوراسیون داخلی فانتزی، با سلیقه‌ی آدمی که تقارن را به‌کلی کنار گذاشته است، اما چرا این عدم تقارن فقط در پله‌ها بود؟

گرگین برگشت رو به کافکا، اما او با همان آرامشی که از لحظه‌ی دیدار، جلو مجتمع در چهره‌اش ماسیده بود، وسط لابی ایستاده بود. بورخس هم با حیرت

پله‌ها را نگاه می‌کرد. کافکا اشاره کرد که از پله‌های شمالی بالا بروند. گرگین گفت: «از این پله‌ها می‌شود رفت بالا؟ آسانسور ندارند؟ هیچ دری نمی‌بینم.» کافکا گفت: «آسانسور تو طبقه‌ی هفتم زیرزمینه و فقط اعضا می‌توزن ازش استفاده کنند. هر کدام کارت مخصوص دارن. مراجعت‌کنندگان باید از پله‌ها بالا برن.»

هر سه شانه به شانه‌ی هم راه افتادند. پله‌ها چنان عریض بود که نه تنها سه نفر که بیش از پنج نفر هم می‌توانستند کنار هم بروند. گرگین مات و حیرت‌زده زیر پایش را نگاه می‌کرد. به طبقه‌ی اول که رسیدند، ناگهان دید تقارن تمام و کمال برگشته است. پنج در چوبی قهوه‌ای بود و هر پنج تا کاملاً شبیه هم. حرکت کردن. رنگ شیشه‌ای پله‌ها عوض شد و شیشه این‌بار صورتی جیغی بود. گرگین اگر از سقوط نمی‌ترسید، سرش را بالا می‌گرفت تا آن رنگ را نبیند. در طبقه‌ی دوم، باز پنج در چوبی دید، مثل طبقه‌ی اول. گرگین نگاهی به پله‌ها انداخت، سبز تند بود و تکه‌تکه اش به شکلی بود.

در هر پاگرد همان پنج در را می‌دید که همه بسته بودند، اما این درها نبود که حیرت او را بیش‌تر می‌کرد، ترکیب پله‌ها و رنگ‌ها آرام آرام ترس به دلش می‌انداخت. چندبار کافکا را نگاه کرد، اما چهره‌ی او همان چهره‌ی آرام بود، مثل کسی قدم بر می‌داشت که بارها و بارها از این پله‌ها بالا رفته و پایین آمده است. به خودش گفت کافکا چه طور از این ساختمان خبر دارد؟ کی از آن باخبر شده است؟ او که دو روز پیش برای اولین بار به ایران و تهران آمده است؟ نشانی این ساختمان را چه طور پیدا کرده؟ کی از آن باخبر شده است؟ چرا وقتی رسیدند، در باز شد، اما هیچ نگهبانی نبود؟ یعنی خبر داشتند که آن‌ها می‌آیند؟

در هر پاگرد که یک طبقه به حساب می‌آمد، تنها تابلویی روی دیوار بود که شماره‌ی طبقه را نشان می‌داد. گرگین همین‌که شماره‌ی ده را دید، تعجبش بیشتر شد. چه‌طور به این زودی رسیده بودند به طبقه‌ی دهم و او هیچ احساس خستگی نمی‌کرد؟ ترسید پایین را نگاه کند و راهی که پشت سر گذاشته بودند، او را به وحشت بیندازد. در دل گفت این‌جا هر چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد. پا به پای دو همراهش می‌رفت و دیگر نه به درهای بسته نگاه می‌کرد و نه به تابلوها. توجهش به پله‌ای بود که پا بر آن می‌گذاشت، مبادا تغییر شکل او را پایین بیندازد. احساس کرد رنگ‌های گوناگون، تند و ملایم و ترکیب آن‌ها چشمش را می‌زند و خسته‌اش می‌کند. اما نمی‌توانست یک لحظه هم چشمش را بیندد. نه پله‌ها یکسان بودند و نه سطح معمولی داشتند. می‌خواست پیشنهاد کند که در پاگرد بعد، کمی باشند و تا او چشمش را بینند و کمی استراحت کند. وقتی به پاگرد رسیدند، کافکا ایستاد و به گرگین اشاره کرد که تکیه بدهد به دیوار. این اشاره نه تنها به گرگین آرامش نداد، او را بیش‌تر ترساند، آیا کافکا ذهن او را خوانده بود یا خودش هم خسته شده بود و می‌خواست نفس تازه کند؟ چشمش را بست تا هیچ رنگی را نبیند، اما رنگ‌های مات و تند پشت پلک‌هایش در هم می‌رفتند. به کافکا و بورخس فکر می‌کرد. یکی جهی چندانی نداشت و تا آن‌جا که یادش می‌آمد، مبتلا به سل بود، هرچند در این دو روزه که با هم به گردش رفته بودند یا شب که در خانه سر کرده بودند، هیچ ندیده بود که سرفه کند، آن دیگری هم که پیر بود و تقریباً نایینا، با این حال هر دو سرحال‌تر از این‌همه طبقه را بالا آمده بودند، بی‌احساس خستگی.

چشم که باز کرد، دید کافکا و بورخس کنارش ایستاده‌اند، بی‌این‌که حرفی بزنند، راه افتادند. از طبقه‌ی بیستم که گذشتند، گرگین بالا را نگاه کرد، هنوز فاصله‌ی زیادی تا سقف داشتند که هشت‌ضلعی وسیعی بود با نقش‌های

کوییسمی. پله‌ها هم اشکال کوییسمی داشتند. آیا باید تا نزدیک سقف می‌رفتند یا در یکی از همین طبقات، کافکا همان چیزی را که می‌دانست، به آن‌ها نشان می‌داد؟ هیچ نمی‌دانست در گوشه‌ای از پایتخت می‌تواند ساختمانی با معماری پست‌مدرن ببیند، درحالی‌که ظاهر آن خیلی عادی است، مثل بسیاری از بنای‌های این شهر. نقش عجیب پنهان شده زیر ظاهربنای عادی، چه چیزی را می‌خواهد پنهان کند یا نشان بدهد؟

از طبقه‌ی سی‌ام هم گذشتند. باز بالا را نگاه کرد. به سقف هشت‌ضلعی نزدیک شده بودند، باز در گذر از طبقه‌ها، تابلوها را نگاه کرد تا وقتی رسیدند به زیر سقف هشت‌ضلعی و او تابلو شماره‌ی سی‌وشش را دید. احساس کرد زمین زیر پایش، زمین شیشه‌ای به رنگ آبی، آمیزه‌ای از تن و ملایم، شفاف و تیره، قرار ندارد. خیره شد به کف و پی برد این طبقه گردان است. دلش آرام گرفت.

کافکا به طرف در بزرگ چوبی قهوه‌ای رنگی رفت که با تمام درهایی که از طبقه‌ی اول تا آن‌جا دیده بودند، تفاوت داشت، پیش از این‌که در را باز کند، رو به گرگین و بورخس کرد و گفت: «تو این برج صدوهفتادوهفت واحد آپارتمانی و پانصد و سی‌وشش اتاق و سه‌هزار و صدوهشتادوشش کارشناس کار می‌کنن. نتیجه‌ی پژوهش اون‌ها هر روز غروب به این طبقه می‌رسه. تو واحد اول گزارش‌ها رو مطالعه و طبقه‌بندی می‌کنن و تو واحد دوم اون‌ها رو در هفت دسته‌ی جدآگانه می‌ذارن و می‌فرستن به این واحد.»

در را باز کرد و هر سه رفتند تو. سالن بزرگی بود که گنجایش چند صد نفر را داشت، اما میز کنفرانسی نزدیک پنجره‌ی شرقی بود و هفت مرد تاس، با کت و شلوارهای یکرنگ پشت آن نشسته بودند. سه نفر در هر طرف طولی و یکی که

پشت به پنجه و رو به آنها بود. هفت دست مبلمان به رنگ‌های گوناگون هم در سالن چیده بودند. هفت مرد تاس بی‌اعتنای آنها، به بحث‌شان ادامه می‌دادند.

کافکا رو به گرگین کرد و گفت: «این هفت مرد مو ندارن، تاس یا به قول شما کچلن، اما هفت مرد دیگه هستن که دستورای این هفت‌تا رو انجام می‌دن. از زمانای قدیم، خیلی قدیم. اون هفت تا مرد موهای افسون دارن، ولی به هفت‌کچلون معروف شدن، چون دست اینا هستن، یعنی مردم از اونا به اینا می‌رسن، اگه هوش درستی داشته باشن. هیچ‌کی این هفت مرد تاس رو نمی‌بینه. حتا اون سه‌هزار و صد و هشتاد و نیش کارشناس رو. هیچ‌یک از همسایه‌ها هم ندیده‌ن که اونا وارد این برج بشن یا ازش بیرون برن، این هفت نفر و تمام کارشناسا هر روز صبح وارد می‌شن و غروب بیرون می‌رن. از زمانای قدیم این کارو می‌کن، با تفاوت اندکی. روزگاری این جا باغ بود و اتفاقا در امتداد هم، حالا به جای اون، برج ساختن و اتفاقا روی همن، انگار کوچه‌ی عمودی ساختن. لباسا هم به مرور زمان فرق کرده یا وسایل اتفاقا و رفت‌وآمد، نه پولی بدون نظر اینا خرج می‌شه و نه حتا یه آجر روی آجر دیگه می‌ذارن. به این یا اون کشورم ربطی نداره. تصمیم اونا برای منطقه و فراتر از اونه.»

گرگین گفت: «چرا جلو مارو نگرفتن؟ نگاه کن طوری به کارشون ادامه می‌دن، انگار ما تو این سالن نیستیم.»

کافکا گفت: «اونا کسی رو نمی‌بین، حتا اگه صد نفر بیان تو. تمام دیوان‌سالاری منطقه یا قاره از اینا فرمان می‌برن، اینا روح نظام اداری‌ان.»

گرگین روی لبه‌ی مبل قهوه‌ای رنگی نشست و خیره شد به هفت مرد تاس که بی‌اعتنای آنها، کاغذهایی را رد و بدل می‌کردند. کافکا به در اشاره کرد. گرگین بلند شد و هر سه بیرون آمدند. کافکا در را بست. این‌بار هر سه با احتیاط از پله‌ها

سرازیر شدند. گرگین به هر طبقه که می‌رسید، به درها نگاه می‌کرد، اما نه درها با هم تفاوت داشتند و نه هیچ صدایی به گوش می‌رسید، نه از آدمی و نه از دستگاه‌های برقی که می‌دانست همه‌جا کار می‌کنند.

خیلی زود به طبقی همکف رسیدند. در باز شد. گرگین اطراف را بدقت نگاه کرد، نه آدمی بود و نه حتا نشانه‌ای از دوربین‌های مداربسته. زیر لب گفت لابد از دوربین‌های پیشرفته استفاده کرده‌اند، که به چشم نمی‌آید، والا چه طور موقع ورود و خروج آن‌ها در باز شد؟

بیرون ساختمان، گرگین به ساعتش نگاه کرد. سه ساعت طول کشیده بود تا بروند بالا و برگردند به همان جایی که از تاکسی پیاده شده بودند. ساعت نه جلو در ساختمان بودند و حالا دو عقربه‌ی ساعت روی دوازده بود.

ناهار را در رستوران دنجی در تجربیش خوردند. گرگین صورت حساب را پرداخت و بیرون که آمدند، بورخس گفت: «برگردیم خونه. من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این راه برم.»

*

*

*

نشسته بودند پشت میز آشپزخانه و شام می‌خوردند که خانم شیری آمد، خرد و خراب و خسته بود. بی‌این‌که شالش را بردارد، رفت اتاق خواب. گرگین پشت سرش رفت. مانتو و شلوارش را درآورد و نشست لبه‌ی تخت. دست‌ها و شانه‌هایش آشکارا می‌لرزید. صورتش را که بالا آورد، گرگین کبودی گوشی گونه‌ی راستش را دید. انگار کتک خورده بود. کنارش که نشست، شیری سرش را آرام روی شانه‌ی او گذاشت و زد زیر گریه. گرگین گفت حرفی نزنند، چون خانم

تولسلی می‌شند و می‌شود نخود آش و نمی‌توانند به سؤال‌هایش جواب بدهند. شیری اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «محسن منو فرستاد ولنجک. طرف کارشو کرد و راحت که شد، در آپارتمانش رو نشون داد. گفتم پول چی می‌شه که بلند شد و خواب‌بند تو صورتم. با لگدم زد تو کمرم. با چه بدیختی خودمو رسوندم تجربیش. منتظر تاکسی بودم که محسن زنگ زد و گفت حقش رو بریزم به کارتش. دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم. تو خیابون اشکم دراومد. به محسن گفتم نمی‌شه ریختش به کارد. حقت پیش طرفه. برو قنبل کن و حقتو بگیر. گفتم باهام چه کار کرده. نیم ساعت بعد زنگ زد. گفت صد تومن به کارتت ریختم. خودم از طرف می‌گیرم. چندبار کتک خورده بودم، ولی هیچ‌کدام مثل این دفعه درد نداشت. اون از کنک و اینم از تلفن محسن. بچه‌بی‌ریش آدمو می‌فرسته پیش هر الدنگی».

گرگین سر و شانه‌اش را نوازش کرد. روی تخت دراز کشیدند و در همان حال دست به شانه و پشت او می‌کشید تا خوابید. از اتاق خواب که بیرون آمد، صدای خانم تولسلی بلند شد. شوهرش را سرزنش می‌کرد. آقای تولسلی جواب نمی‌داد. فقط صدای دهنش می‌آمد که چیزی می‌خورد. خانم تولسلی گفت می‌دونستم بنفسه بازیت می‌ده. آقای پشكل‌نشان! کاشکی تو یه ذره جربه‌ی خواهرت رو داشتی. یه عمره که هیچ شغلی نداره، ولی از برکت خیابون‌گردی و رخت‌خوابش همه‌چی داره. حتا شام و ناهارش رو دیگرون می‌دن. همچی برو و رویی هم نداره. راستی تو چرا این قدر بی‌عرضه شده‌ی؟ تو به کی رفته‌ی؟ آقای تولسلی گفت فرخنده! تمومش کن. من حقامو از بنفسه می‌گیرم. نمی‌ذارم یه قرون‌ش از گلوش بره پایین. خانم تولسلی خنده‌ید و گفت راستی؟! از کی تا حالا دل و جرأت پیدا کرده‌ی؟ بی‌خيال. بی‌خود دارم حرف می‌زنم و دهن خودمو خسته می‌کنم. باید خودم قدم جلو بگذارم. تو با کون گنجشکی نمی‌تونی تخم اردک بذاری. در عوض

بنفسه کاری می‌کنه که اردک از کونت بپره. آقای توسلی به سرفه افتاد. چیزی که می‌خورد، در گلوپیش گیر کرد یا شکست. وسط سرفه گفت مرده‌شورت بپره با حرف زدنت. دارم خفه می‌شم. خانم توسلی گفت نه. خفه نمی‌شی، داری قوت می‌گیری. قبل‌اً سرفه‌ی دوسره می‌زدی، حالا فقط از یه راه بیرون می‌آد.

کافکا بلند شد و گفت می‌رود که بخوابد، چراکه فردا احتمالاً باید حسابی پیاده بروند. بورخس هم با او رفت. گرگین وسایل روی میز را برداشت و دستمال کشید و سیگاری آتش زد. به شیری فکر می‌کرد که گوشی‌اش زنگ زد. محسن بود. پرسید شیری آن‌جاست یا نه. گفت آمده و خوابیده. حتا شام هم نخورد. محسن گفت فعلاً مواظیش باشد، چون حال خوشی ندارد. گرگین گفت این را که هر خری هم می‌داند. لازم به گفتن نبود. دکمه‌ی گوشی را زد و آن را گذاشت روی میز.

*

*

*

شیری زودتر از بقیه بیدار شده بود. گرگین که از اتاق خواب بیرون آمد. او را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته و آرام آرام شیر می‌خورد. سر تکان داد و لبخند زد. گرگین گفت: «شام نخورده‌ی. شیر سیرت نمی‌کنه. چند تا تخم مرغ نیمرو کن که دلت رو بگیره.»

شیری باز لبخند زد. گرگین ظرف تخم مرغ را گذاشت روی میز و گفت: «می‌خوام دوش بگیرم. امروزم می‌ریم بیرون. تو می‌آی؟»

شیری گفت: «نه. حوصله‌ی بیرون رو ندارم. صباحانه که خوردم، بر می‌گردم تو رخت‌خواب. کاشکی تو هم نمی‌رفتی!»

گرگین گفت: «مجبورم برم. می‌خوام بینم بورخس مارو کجا می‌بره.»

شیری پوز خند زد. گرگین حوله را برداشت و رفت حمام. بیرون که آمد، رفت اتاق خواب. شیری روی تخت دراز کشیده بود و داشت با گوشی اش بازی می‌کرد. گرگین لب‌هی تخت نشست و سرش را جلو برد و آهسته گفت: «ما که رفیم، مواطن حرفات باش. اگه خواستی با کسی حرف بزنی، برو تو آشپزخونه و آروم حرف بزن. این طوری خانم توسلی نمی‌شنفه.» شیری گفت: «تو چه قدر از این خانم می‌ترسی! فقط ممکنه چند تا تیکه بارت کنه. این دیگه ترسی نداره؟»

گرگین گفت: «من از تیکه نمی‌ترسم. ترسم از اینه که بُل بگیره. اون دنبال اینه که چیزی تو دامن من بذاره و بعد خر خودشو برونه. چهار روز شوهرش خونه نیس و من باید حق السکوت بدم. اینو می‌خواهد.»

شیری ملافه را گرفت جلو دهنش و بی‌صدا ریسه رفت. روی تخت غلت می‌زد و دست و پایش را در هوا تکان می‌داد. گرگین ایستاد و نگاهش کرد. موج خنده که رفت، نشست و آرام گفت: «یه راه باهاش برو. بی‌چاره نیاز داره.»

گرگین تف انداخت. شیری روی زانو نشست و سرش را به طرف او آورد و گفت: «پس من باید خیلی خوشحال باشم که تو کنارت به من جا داده‌ی.» دستش را بلند کرد و به صورت گرگین کشید.

*

*

*

تاكسي گرفتند. بورخس پيش دستي کرد و در جلو را باز کرد و کنار راننده نشست. گرگين و كافكا هم رفته عقب. بورخس نشاني را روی كاغذی نوشته بود و آن را به راننده داد. راننده اينبار، رو به جنوب راند. به ميدان جمهوري که رسيدند، پيچيد

به چپ و خیابان جمهوری را تا انتهای رفت. در بهارستان، کافکا و بورخس سرshan را جلو برداشت و ساختمان مجلس را نگاه کردند، اما راننده خیلی زود پیچید به راست و انداخت توی سرچشمme. خیابان شلوغ بود، هم ماشین‌ها بی‌نظم می‌رفتند و هم موتورسوارهایی که در دو طرف، دنبال باریکه‌راهی بودند که از میان ماشین‌ها بگذرند و وقتی راه پیدا نمی‌کردند، می‌انداختند توی پیاده‌رو. کافکا بی‌اعتنای نگاه می‌کرد، اما بورخس انگار آن‌ها را نمی‌دید. به رویه‌رو خیره شده بود و لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. از چهارراه سیروس گذشتند. راننده تاکسی را کشید به شانه‌ی راست خیابان و دم کوچه‌ی سرپولک نگه‌داشت. بورخس در را باز کرد. گرگین کرایه را پرداخت و پیاده شدند.

بورخس رفت توی کوچه و کافکا و گرگین هم پشت سرش راه افتادند. ده قدمی که رفته‌اند، پیچید به کوچه‌ی باریک دست‌چپی. کوچه پنج متر عرض داشت و کف آن چنان ناهموار بود که باید آهسته می‌رفتند. آسفالت قدیمی آن گله به گله از بین رفته بود و هرکسی جلو خانه یا دکانش را به میل خودش صاف کرده بود و کف کوچه شده بود چهل‌تکه. جوی کم‌عمقی وسط کوچه بود و آب سیاهی در آن می‌رفت و بوی تعفن که از آن بلند می‌شد، هوای کوچه را سنگین کرده بود. بورخس و کافکا بی‌اعتنای می‌رفتند، اما گرگین دستمالی گرفت جلوه‌هن و بینی‌اش. کوچه پیچ‌وتاب می‌خورد و گرگین هرچه سرک می‌کشید، نمی‌توانست انتهای آن را بینند. دیوارها هم مثل کف کوچه بود و هریک به شکلی و به رنگی. سر کوچه‌ی مرشد خلف، بورخس ایستاد و در چوبی سیاهی را هل داد. گرگین با حیرت نگاهش کرد. سرش را بالا برد و ساختمان قدیمی را برانداز کرد، هفت طبقه بیشتر نداشت و به نظر خالی می‌آمد. در باز شد و بورخس رفت تو. کافکا و گرگین هم پشت سرش. در طبقه‌ی همکف دو آسانسور بود، اما بورخس به طرف راپله

رفت. گرگین گفت: «چرا با آسانسور نمی‌ریم؟ نکنه اینجا هم قدغنه از آسانسور استفاده کنیم؟»

بورخس گفت: «آسانسور اولی مخصوص کارکنان هفت طبقه‌ی بالاییه. آسانسور دوم هم کارتیه و باید کارت مخصوص داشته باشی. اولی بالا می‌رده و دومی واسه زیرزمینه. ما باید از راه‌پله بریم.»

در راه‌پله چراغ‌های کم‌نوری روشن بود، اما می‌توانستند پله‌ها را درست بینند. برخلاف برجمی که کافکا آن‌ها را برده بود تا از پله‌های شیشه‌ای چندشکلی و گاه مضرس بگذرند، این‌جا پله‌ها صاف و یکسان بود، اما چنان زیاد بود که گرگین یک لحظه شک کرد که امروز بتواند به پایین‌ترین طبقه برسند. در هر طبقه، شماره‌ای زده بودند و چند تابلو روی دیوار، وسط درهای بسته آویزان بود، اما هیچ نوشته‌ای روی تابلوها دیده نمی‌شد. برخلاف آن برج بلورین که هیچ صدایی از اتاق‌ها شنیده نمی‌شد، این‌جا همه‌های به گوش می‌رسید، صدایی که مفهوم نبود. انگار گروهی با هم حرف می‌زدند. گرگین تا به طبقه‌ای می‌رسید، گوش تیز می‌کرد، شاید از این همه‌مه سر دریاورد. در طبقه‌ی منفی سه، بورخس برگشت و گفت: «بی‌خود رحمت نکش. وقتی می‌تونی بفهمی چی می‌گن که درو باز کنی و سرک بکشی به اتاق. اینم امکان نداره. نگاه کن. نمی‌شه درو از بیرون باز کرد. اوナ از تو می‌تونن باز کنن.»

بورخس با این‌که چشمش درست نمی‌دید، آرام و آسوده و جلوتر از آن‌ها، از پله‌ها پایین می‌رفت. گرگین مواظب او بود و گاهی بر می‌گشت و نگاهی به کافکا می‌انداخت که مثل همیشه خونسرد و ساكت بود.

هر طبقه‌ای که پایین می‌رفتند، همه‌مه بیش‌تر می‌شد. به طبقه‌ی منفی هفت که رسیدند، همه‌مه دیگر بدل شده بود به هیاهو، اما هم‌چنان مفهوم نبود. بورخس

جلو در چوبی قطور و کنه‌ای ایستاد و آرام دستگیره را پیچاند. تنها دری بود که دستگیره داشت و می‌شد از بیرون بازش کرد. خودش جلوتر رفت، کافکا و گرگین هم پشت سر او، شانه به شانه‌ی هم وارد اتاق شدند. هفت نفر روی دو تخت نشسته بودند. چهار نفر روی تختی پشت به در و سه نفر روی تخت رو به آن‌ها و جلو هرکدام یک شاپوی سیاه روی قالیچه بود، به رنگ موی بلند و مجعد مردها. هر هفت نفر سبیل داشتند و آن را تاییده بودند.

بورخس گفت: «اینا مشهور شدن به هفت کچلون. می‌بینین چه زلفی دارن؟» هر هفت تا برادرن و رستوران دارن. اون هفت کچلون واقعی همه‌چیز روزیر نظر دارن و گاهی که اوضاع درست پیش نمی‌رده و به قول شما باید به جاده خاکی زد، به اینا خط می‌دن که وارد کار بشن. نباید حرفی بزنن. فقط باید عمل بکنن تا خواسته‌ی اونایی که خط می‌دن برآورده بشه. اینا این‌جا نشستن، منتظر یه اشاره. فعلاً که خطی نرسیده، دارن با حریفای خودشون تسویه حساب می‌کنن. اون هفت کچلون یکی رو بالا می‌برن و یکی دیگه رو می‌زنن زمین. به دست اینا کار انجام می‌شه. هیچ فرقی نمی‌کنه کجا باشن. تو محله‌های جنوب بوئوس آیرس یا نیویورک یا لندن و آتن و توکیو یا سئول و تهران، همه عین این‌جا عمل می‌کنن. اینا الان در سایه پروردۀ می‌شن، اما یه روزایی باید از سایه بیان بیرون. وقتی یکی چهره شد و خواست شاخ بشه، اینا شبی یا نصفه‌شبی با کارد و قمه از سایه می‌آن بیرون. گاهی هم چهره‌ی انقلابی به خودشون می‌گیرن، روزایی که انقلابی بودن تو جامعه اهمیت و ارزش داره. انقلابی باشن یا نه، ماهیت‌شون فرقی نداره. مثل اونایی که تو آبجوفروشی‌های برلین واسه هیتلر کار می‌کردن. گاهی حکومت چشم رو هم می‌ذاره و وقتی به خودش می‌آد که اینا شدن یه خطر و دیگه کاری‌شون نمی‌شه کرد. اینا تو تمام کشورا زیر لایه‌ی فقر قایم شدن و روزی باید آفتایی بشن، یا به

اشاره‌ی حکومت یا با علامت مخالفان. وقتی می‌گن هفت‌کچلون، همه خیال می‌کنن اینان، تا اون هفت کچلون واقعی معلوم نشن.»

گرگین خیره شده بود به مردی که در تخت رو به رو، وسط نشسته بود و دو نفر کنارش قوز کرده بودند. به نظر سردسته‌شان می‌آمد، ولی ابهت خدشه‌داری در چهره‌اش بود، حتا در برابر نوچه‌ها، که برادرها یش بودند، لابد همین عذابش می‌داد که آن‌ها خوب می‌شناختندش، هم از قوش خبر داشتند و هم از ضعف‌ش، که اگر غریبه بودند، نه از خفای او چیزی می‌دانستند و نه از ظاهرش. جربه‌ای هم در خود نمی‌دیدند که اگر چیزی به گوش‌شان رسید، آن را به زبان بیاورند، حتا پشت سر و در غیاب او، اما این‌ها چنان به او نزدیک بودند که نفس‌شان انگار از یکی سینه بر می‌آمد. دو برادر که حالا یکی با حلقه‌های موی شقیقه‌اش بازی می‌کرد، برادر دست راستی و آن یکی که سمت چپ نشسته بود و آرام تسبیح دانه‌درشت می‌انداخت، حتا در برابر برادر، آنقدر دست و دل‌شان می‌لرزید که قادر نبودند با خیال راحت بنشینند، حتا جایی که غریبه‌ای نبود و برادرها با هم مشورت می‌کردند.

گرگین یک لحظه در دل گفت باید بورخس هم این لرزش آن‌ها را دیده باشد، همان‌طور که دشنه‌های پنهان چاقوکش‌های مالدونادو را دیده بود، آن‌هایی که در میخانه‌ها می‌نشستند و رؤیا می‌بافتند و گاهی که می‌دیدند کسی تهدید شده و نمی‌تواند از خودش و مادر و خواهرش دفاع کند، پا به میدان می‌گذاشتند. کار که فیصله پیدا می‌کرد، به یارو می‌گفتند فلان روز بیاید تا رؤیاها ی را که بافته بودند، برایش تعریف کنند، همان‌طور که بورخس رفته بود. آن سر دنیا نشسته بود، ولی لوطی‌ها و یکه‌بزن‌های بیخ گوش او را می‌شناخت و می‌توانست یکراست به سراغ‌شان بیاید.

صدای بورخس گرگین را به خودش آورد. گفت: «زیر هر کدوم از اون کلاهها،
یه دشنهمس. کار اوستا رحیم بی پدر، که از وقتی یتیم نوجوانی بوده، فقط واسه اینا
می سازه و جرأت نداره حتا یه دسته به کس دیگه ای بده، مگه اینا اجازه بدن.»

بورخس که ساكت شد، گرگین دوباره هفت کچلون را نگاه کرد، برادر بزرگتر
به آرنج هایش تکیه داد و سرش رفت به طرف لبهی تخت. شش برادرش هم آرام
آرام وامی رفتد.

بورخس برگشت و در را باز کرد و بیرون آمدند. گرگین به کافکا نگاه کرد، خسته
بود و ظاهراً این دیدار توجهش را جلب نکرده بود، هیچ وقت به این قسر علاقه ای
نشان نداده بود. حالا کنار بورخس و جلوتر از گرگین بالا می رفت. انگار عجله ای
داشت که زودتر از این زیرزمین برود بیرون و خود را بسپارد به فضای آزاد شهر،
هر چند هوای این زیرزمین تمیزتر از کوچه بود.

صبح از اداره‌ی اتباع خارجی زنگ زند و گفتند کافکا و بورخس باید بروند به اداره‌ی کل. گرگین همراه آن‌ها رفت. در اداره‌ی کل، پاسپورت آن‌ها را که گرفتند و پس از آزمایش معلوم شده تقلیبی نیست؛ ظنی که اداره برده بود. آن‌ها را فرستاد به ساختمانی قدیمی در سنگلچ. هر سه که وارد شدند، وسائل ارتباطی شان را گرفتند و با مأمور پیری که معلوم بود چیزی به بازنشستگی اش نمانده، رفتند به زیرزمین. یک طبقه بیشتر نبود، از طبقه‌ی همکف تنها بیست و هفت پله می‌خورد و به زیرزمینی مدور می‌رسید. موذاییک‌های کف نشان می‌داد، لاقل پنجاه سالی است که تعمیر نشده است. راهرویی رو به جنوب باز می‌شد. مأمور در آن راه افتاد. دو طرف راهرو و اتاق‌هایی که در همه باز بود، لبریز بودند از قفسه‌ها و زونکن‌ها و پوشه‌های خاک‌گرفته. مأمور بی‌اعتنای به اطراف می‌رفت. بورخس و کافکا دور و برشان را نگاه می‌کردند. گرگین احساس کرد زمین شیب دارد و انگار رو به پایین می‌روند، راهرو با انحنایی پانزده درجه به چپ، ادامه داشت. گرگین به زمین نگاه کرد، همان اندازه شیب دید که انحنای راهرو بود، چراکه هرچه جلوتر می‌رفتند، فضای بیشتر باز می‌شد.

چهل و پنج دقیقه در آن راهرو زاغه‌مانند رفتند تا رسیدند به اتاقی که نور بیشتر داشت. دو مرد و یک زن پشت میزشان نشسته بودند و پرونده‌ها را نگاه می‌کردند.

مأمور به طرف زن رفت و کافکا و بورخس را نشان داد و گفت: «اینا همون دو آقایی ان که پرونده‌شون مشکل داشت.»

کافکا خیره شد به زن. چهره‌ای رنگ پریده و گرد و قلنبه داشت. دید چه قدر به زن مهمان خانه‌دار شباهت دارد! این شباهت او را ترساند. فکر کرد واقعاً وارد قصر شده و زن مهمان خانه‌دار می‌خواهد با او کلنجر برود. آب دهانش را قورت داد و در دل گفت آقای کا! هرجا بروی، آسمان همان رنگ است. حتماً بعد از این محکمه هم برقرار می‌شود. برگشت و گرگین و بورخس را نگاه کرد. هر دو آرام بودند. کافکا بهزحمت قدم برداشت و رفت جلو میز.

زن رو به کافکا کرد و انگشت اشاره‌اش را پیش رو چرخاند و پرونده‌ی جلو دستش را نشان داد و گفت: «این مدارک نشون می‌ده شما شهروند کشورین؟ چه طور پاسپورت جمهوری چک دارین؟»

کافکا گفت: «من هیچ از حرف شما سر درنمی‌آرم. من تو پراگ به دنیا او مدهم و همیشه شهروند چک بودم.»

زن گفت: «خونواهه‌تون پناهنه نشده‌ن؟»

کافکا گفت: «هیچ وقت چنین حرفی تو خونواهه مطرح نشده بود، نه مادرم این حرفوزد و نه پدرم.»

زن گفت: «پس این مدارک چیه؟ شاید بوده و از شما پنهان کردن.»

کافکا گفت: «من نمی‌دونم. شما باید بگین چیه. شما دارین می‌گین شهروند چک نیستم.»

زن گفت: «من چنین حرفی زدم؟ من درباره‌ی هیچ کسی قضاوت نمی‌کنم. اختیار چنین کاری رو ندارم.»

کافکا گفت: «شما الان به پرونده اشاره نکردین و نگفتن چه طور پاسپورت جمهوری چک دارین؟»

زن گفت: «من به پرونده اشاره نکردم. به خود شما اشاره کردم. پرونده به شما می‌گه چه طور پاسپورت جمهوری چک دارین نه من.»

کافکا زل زد به چشم‌های زن. درست به همان حالتی بود که در پستوی آشپزخانه با کا خلوت کرده بود و درازکشیده روی تخت، با او حرف می‌زد. همان نگاه را داشت. سرد و محکم و پرخاش‌جو. آب دهنش را قورت داد.

زن گفت: «اصل برا ما مدرکیه که خودمون داریم. پاسپورت شما باطله. چهار قطعه عکس بیارین تا واسه‌تون شناسنامه صادر کیم. بعد می‌تونین پارسپورت بگیرین.»

کافکا با حیرت برگشت و گرگین و بورخس را نگاه کرد. گرگین رفت کنار کافکا و آهسته گفت: «شما که از دیوان‌سالاری خوب شناختی دارین. یه راه خلاصی از این کار، راه اومدن با قوانینه. شناسنامه و پاسپورت بگیر. تو که نمی‌خوای همیشه اینجا باشی، این پاسپورت فقط تا جایی به دردت می‌خورده یا مزاحمت واسه‌ت داره که سوار هواپیما بشی و بربی...»

کافکا باز سر تکان داد. از بالای شانه‌ی گرگین، دو دستیار زن را دید. ترسش بیش‌تر شد. بورخس گفت: «تو سرداده‌های هزار تو همه‌چیز امکان وقوع داره.» گرگین رو به زن کرد و گفت: «برمی‌گردن و با عکس می‌آن. فقط کافکا مشکل داره؟»

زن گفت: «نه. هر دو تبعه‌ی خارجی نیستن.» به پرونده‌ی دوم اشاره کرد و گفت: «آقای بورخس هم در این‌جا پرونده دارن.»

بورخس گفت: «من هزارتوهای زیادی رو دیدم. از هیچ اتفاقی تعجب نمی‌کنم.»

زن گفت: «هزارتو چیه؟ صحبت اتفاق نیس. این پرونده‌ی شماست. اگه اتفاقی باشه، این پاسپورت شماست که اتفاقیه. حتماً پناهنه شدین یا مهاجرت کردین که پاسپورت آرژانتینی دارین.»

بورخس لبخند زد و به مأمور گفت: «می‌ریم که عکس بگیریم.»
مأمور پیر گفت: «نمی‌خواه برگردین به همون ورودی. پشت این اتاق راهپله‌س. از اون بین بالا، می‌رسین به ورودی شماره‌ی هفت. اون طرف خیابون عکاسیه. عکس بگیرین و برگردین.»

از اتاق بیرون آمدند. مأمور راهپله را نشان داد و رفت. گرگین جلو افتاد و بورخس و کافکا هم پشت سرش آمدند. پله‌ها باریک و سیاه بود، برخلاف راهپله‌ی ورودی یک، که از طریق آن به راهرو رسیده بودند، این راهپله تمام‌شدنی نبود. بیست و هفت پله فاصله‌ی هر پاگرد بود. گرگین راهپله‌ها را می‌شمرد، می‌خواست بداند شبی راهرو چه اندازه بوده است. هفت پاگرد بود که با بیست و هفت پله به هم می‌رسیدند. در تمام مسیر صدایی نبود، اما بوی نا نفس کشیدن را سخت می‌کرد، به خصوص برای کافکا که در هر پاگرد می‌ایستاد و نفس عمیق می‌کشید. از ورودی یا درست‌تر این‌که، از خروجی هفتم که بیرون آمدند، کافکا رنگ به چهره نداشت. کنار خیابان به درخت چنار قطوری تکیه داد و پیاپی نفس عمیق کشید. هم هوای گرفته‌ی زیرزمین آزارش داده بود و هم چهره‌ی زن مهمان‌خانه‌دار که محکم، عین پدر حرف می‌زد. بورخس هم گیج به نظر می‌رسید، انگار جهت‌ها را از دست داده بود. گرگین بازوی او را گرفت و عکاسی آن طرف خیابان

را نشان داد و به کافکا گفت: «ما می‌ریم اون طرف خیابون. تا عکس بگیریم، حال شما هم کمی جا او مده.»

کافکا سر تکان داد و زیر لب گفت ریه‌هایم ممکن است با هوای تازه کمی آرام بگیرد، ولی با آن زن چه کار کنم؟ بورخس و گرگین از عرض خیابان خلوت گذشتند. عکاسی مشتری نداشت و با گوشی اش ورق بازی می‌کرد. تا گرگین گفت این آقا عکس پاسپورتی می‌خواهد، چند ورق در گوشی رد کرد و آن را روی میز گذاشت و اشاره کرد که بروند آتلیه. بورخس روی صندلی نشست و در آینه لباس و موی اندک سرشن را مرتب کرد. به گرگین گفت زنگ بزنند. گرگین اشاره کرد که باید کراواتش را باز کند، چون اداره‌ی گذرنامه عکس با کراوات قبول نمی‌کند. بورخس زود کراوات را باز کرد. گرگین انگشتیش را روی دکمه‌ی زنگ گذاشت و همین که آن را فشار داد، کافکا را دید که وارد عکاسی شد.

عکس گرفتند و عکاس گفت نیم ساعت دیگر عکس‌ها آماده می‌شود. بیرون آمدند و در خیابان قدم می‌زدند. کافکا تنها پیش پایش را نگاه می‌کرد و هنوز زن مهمان خانه‌دار را می‌دید، بورخس با خودش حرف می‌زد و لب‌هایش آرام تکان می‌خورد. فقط یکبار رو به گرگین کرد و گفت: «اسم این خیابون چیه؟» گرگین گفت: «مولوی. شاعری که شما بهاش می‌گین رومی...» بورخس راست ایستاد و لبخند زد. اطراف را نگاه کرد و گفت: «پس چرا این قدر کثیفه؟ یعنی اون شاعر این قدر بی‌اهمیته؟! این خیابون باید بهترین نقطه‌ی شهر باشه.»

گرگین گفت: «زمانی که اسم این خیابون رو مولوی گذاشت، از بهترین مکان‌های شهر بود. به مرور زمان شهر گسترش پیدا کرد و اینجا به این حالت افتاد.»

بورخس گفت: «هیچ چیزی این بی توجهی رو توجیه نمی کنه.»

نیم ساعت بعد برگشتند به عکاسی و عکس ها را گرفتند. از ورودی هفتم رفتند تو و فرم ها را پر کردند و عکس ها را دادند به زنی که مسؤول پرونده بود. کافکا باز خیره شد به چهره زن. خطوط چهره و بینی و لب ها شباهت تمام و تمامی با صورت زن مهمان خانه دار داشت. زن نشانی آنها را خواست. کافکا نزدیک بود بگوید خانم! من که در مهمان خانه ای شوهرت زندگی می کنم. اهل قصرم، اما گرگین جلو رفت و آدرس خانه اش را داد. زن گفت: «ظرف سه روز یا حداقل شصت هفته شناسنامه ها به دست تون می رسه.»

از همان خروجی بیرون آمدند و تاکسی گرفتند و رفتند جلو ورودی شماره یک. گرگین رفت و موبایلش را گرفت و برگشتند به خانه. گرگین به کافکا گفت: «فکر نمی کنی توطئه ای در کار باشه که شما رو نگه دارن؟»

کافکا گفت: «نه. نه چشمای اون افسرا دروغ می گفت و نه اون زن که درست شبیه زن مهمان خانه دار بود، توی قصر. باز کا و زن مهمان خانه دار رو بیه روی هم بودند. دیوان سالاری روند طبیعی خودشو طی می کنه. هیچ توطئه ای در کار نیس. در اصل خود دیوان سالاری توطئه س».»

گرگین گفت: «یعنی این امر طبیعیه؟»

کافکا گفت: «در جهان معقولی که وجود نداره، طبیعی نیس، اما امر غیرطبیعی خودش ساختاری داره که در اون محدوده طبیعی به نظر می رسه. در قصر، اتفاقاً ی که برای کا پیش می آد، طبیعیه. بیرون قصر غیرطبیعیه.»

*

*

*

سه روز بعد شناسنامه‌ها رسید. بلا فاصله رفتند به دفتر پلیس $+10$ و درخواست پاسپورت کردند. کافکا و بورخس دیگر از خانه بیرون نمی‌رفتند. کافکا منتظر بود تا پاسپورتش بباید و برگردد به پراگ. بورخس با این‌که شناسنامه داشت و می‌توانست راه بیفتند و برود نیشابور، باز منتظر بود که پاسپورتش را بگیرد و خیالش راحت شود. از طرفی، بعد از دیدن خیابان مولوی دو دل بود، یکبار هم اشاره کرد که اگر آرامگاه خیام و عطار را هم مثل خیابان مولوی نگه‌داری می‌کنند، سفرش بیهوده بوده است.

*

*

*

شب، دیروقت محسن آمد. تنها بود و پکر. کافکا و بورخس خوابیده بودند و خانم توسلی با تلفن حرف می‌زد و می‌گفت بیست سال جان کنده و نتوانسته چنگیز را آدم کند، هنوز همان بچه‌ی کودنی است که از لای لنگ ننه‌اش درآمده، به اندازه‌ی یک جو بزرگ نشده. نباید گول قد و بالایش را بخورد. شعورش عین بچه‌ی دوماهه است. صدای خنده‌ی آقای توسلی بلند شد و ظاهرًا سرش را برد دم گوشی گفت سلام خانم نجابتی! فرخنده راست می‌گه. من هنوز دوماهه‌م. به این خاطر شبا ممه می‌ذاره دهنم تا بخوابم. خانم توسلی غش‌غش خنده‌ید و گفت مرده‌شورت ببره با این حرف زدنت.

این شوخی هم محسن را از حال نزارش بیرون نیاورد. بطری نیمه را از یخچال بیرون آورد و لیوانی برای خودش ریخت. گرگین گفت: «چیه؟ شده‌ی عین برج زهرمار؟ اتفاقی افتاده؟»

محسن گفت: «شیده رو گرفته‌ن. امروز قاضی حکم بازداشت واسه‌ش نوشت.»

گرگین گفت: «خانم شیری؟ مگه چه کار کرد؟»

محسن گفت: «سه شب پیش بدمش واسه یه تاجر کاغذ که زنش رفته آمریکا نزدیک صب اون بابا زنگ زد که این دختره کیف پولش رو بلن کرده. شیده قسم خورد که دروغ می‌گه، حتا بهاش پول نداده و بیرونش کرده. می‌دونم شیده دروغ نمی‌گه. یارو کیفیش رو کرده و نخواسته پولی بسلفه، شلوغش کرده...»

گرگین گفت: «حالا چی می‌شه؟ دختره‌ی بی‌چاره تا کی باید اون تو بمونه؟»

محسن گفت: «زیاد نمی‌مونه. تاجر مادرقحبه رضایت داده، ولی قاضی دستوردار نیس. ظاهراً شیده باهاش تند شده و اون کوتاه نمی‌آد. به اون خرچسونه گفتم باید خودش قاضی رو راضی کنه...»

گرگین گفت: «یعنی راضی می‌شه این کارو بکنه، چون شکایت کرده؟»

محسن گفت: «ماست خوش دست خودمه. شیده رو که برده بودم، تا رفت توالت، از گوشی اش چند تا شماره درآوردم. یکی ش شماره زنشه. شیده که گفت دادگاهی ش کرده، بهش زنگ زدم و شماره‌ی زنش رو واسه‌ش خوندم، گفتم به زنش خبر می‌دم چه اتفاقی افتاده، همین طور به خواهر زنش. درجا برق ازش پرید. فهمید چه گهی خورده. نمی‌دونست شماره‌ها رو از کی گرفته‌م. اول پول شیده رو گرفتم و بعد فرستادمش دادگاه که رضایت بد. فقط نمی‌دونم قاضی چه قدر بدقلقی می‌کنه. خوب تاجره داره عزوجز می‌کنه که قاضی از خر شیطون بیاد پایین. همین نگرانم کرده، اگه قاضی راه نیاد، دختره اذیت می‌شه. تو از این زندون خبر نداری، تو هر سلوش چند تا مادر فولادزره نشسته. هرکی یه شب اون‌جا بخوابه،

دیگه باید فاتحه‌شو بخونی. می‌افته تو دامشون و می‌ره تا وقتی جنازه‌ش کنار خیابون پیدا بشه. زندونای قبلی که رفته بود، تو اطراف بود و عین این جا لونه‌ی مار نبود.» گرگین گفت: «حالا تو واسه شیده ناراحتی که بلایی سرش نیاد یا می‌ترسی از دستت ببرنش بیرون؟»

محسن گفت: «نه. واقعاً دلم واسه شیده می‌سوزه. من با هیچ زنی این‌رو و اون‌ور نمی‌رم. شیده حسابش جداس. فکر می‌کنی اگه فقط جنده بود، می‌آوردمش این‌جا؟»

گرگین گفت: «شیده داره تلف می‌شه. کی این بلازو سرش آورد؟ نمی‌شه کاری کرد که بره یه راه بهتری؟» محسن گفت: «شوهر الدنگش. از وقتی می‌شناسمش که شوهر کرده بود. دانشجوی خوبی بود. تا با یه چپ‌چسی دوست شد که دو تا کتاب خونده بود و خیال می‌کرد فیلسوفه. تهش باد می‌داد. خونواهدی پسره هم تحويلش نمی‌گرفتن. کسر شانشون بود که این به قول خودشون آسمون جلی یه لاقبا عروسشون شده. یه سالم دوام نیاورد. طلاق گرفت. ظاهراً اون چپ‌چس واسه‌ش نقشه کشیده بود. یه دوستش رو که بوتیک اینترنتی داشت، هل داد طرفش. اون بی‌بته مثل‌استخدامش کرده بود، ولی می‌بردش ویلاش تو گردان و اون‌جا چند نفری ترتیبیش رو می‌دادن. تا این‌که زن اون قرمساق بو برد. این یکی سپرداش به یه ناشر. ناشره خودش اون‌کاره بود و می‌بردش مهمونی اعیونی، هم خودش می‌داد هم شیده. ناشره به خاطر بدھی افتاد زندون و شیده او مد طرف من. خیلی هواشو دارم. جایی می‌برمیش که یه نفر یا دست بالا دو نفر باشن. کسی هم اذیتش کنه، مث این تاجر کاغذ، بباباشو درمی‌آرم...»

گرگین گفت: «بی‌چاره چه کار سختی داره؟»

محسن گفت: «جنگی عین بار پنbes. از دور سخت به نظر می‌رسه، ولی وقتی رفته زیرش، تحملش آسونه، درست عین جاکشی». گرگین پوزخند زد و از بطیر برای خودش ریخت. تا خواست لیوان را بردارد، باد شکم خانم توسلی پر صدا و ممتد خالی شد. محسن کبریت کشید و گفت: «این همسایه‌ت عجب ظرفیتی داره! چند سالشه؟»

گرگین گفت: «پنجاه رو دکرده. اون قدر گوشت و پیه داره که نمی‌تونه خودشو تکون بد. به‌زمت راه می‌ره.»

محسن گفت: «نه. به درد نمی‌خوره. همون بهتر که ور دل شوهره باشه و بگوزه.»

محسن لیوان دوم را که بالا انداخت. دونخ سیگار از پاکت گرگین برداشت و رفت.

*

*

*

پاسپورت کافکا و بورخس سه‌روزه رسید. کافکا بلا فاصله بليت خريد و برگشت به پراگ. بورخس هم سوار هواپیما شد و رفت به نیشابور. خانه خلوت شده بود و گرگین کاری نداشت جز نوشتن، که بعد از دستگیری و آمدن محسن و شیله، پس از آن‌ها کافکا و بورخس هم، متوقف شده بود. هشت داستان از سیزده داستان پیوسته را نوشته بود. عنوان کتابش دیوار پوست کاغذی بود. شخصیت‌های اصلی خانم و آقای توسلی بودند. ماجرا در آپارتمانی می‌گذشت که او هرگز آن را ندیده بود، هرچند آقا و خانم توسلی، به خصوص خانم توسلی چندین و چندبار دعوتش کرده بودند، اما از تمام ماجراهای خبر داشت، حتا از زمزمه‌ای در حمام یا توالت،

مگر وقت‌هایی که خانم توسلی صدای موسیقی را بلند می‌کرد و می‌رفت اتاق کناری یا اتاق خواب و با گوشی حرف می‌زد، اما بعدها در تلفن‌های عمومی یا جر و بحث با شوهرش، همه‌چیز علنى می‌شد. گرگین همین را هم دوست داشت و مکالمه‌های زیرجلکی آن تلفن‌های خصوصی را با تخیل می‌ساخت.

*

*

*

محسن غروب آمد. حالش کمی بهتر شده بود. گفت تاجر کاغذ توانته قاضی را نرم کند و او گفته حکم آزادی شیده را امضا می‌کند، اما اگر دفعه‌ی دیگر گذرش به دادگاه بیفتد، به خاطر تکرار و اصرار در ارتکاب جرم، او را می‌گذارد سینه‌ی دیوار. این آخرین باری است که به او ارفاق می‌کند. خودش هم می‌دانست باید آهسته حرف بزند تا صدایش به گوش خانم توسلی نرسد. گرگین می‌دانست خانم توسلی این روزها، بیش‌تر کنجدکاو شده تا پی ببرد بین او و خانم شیری چه می‌گذرد. محسن آهسته گفت: «شیده بهات ارادت پیدا کرده. می‌گه مردیه که واسه دوستش احترام قائله. نمی‌خواد فقط خر خودشو برونه.»

گرگین پوزخند زد و گفت: «چندبار، در این چند روزه منو دیده، چه شناختی داره؟»

محسن گفت: «به وضعش نگاه نکن. یه پا روان‌شناسه. آدما رو خوب می‌شناسه.»

گرگین گفت: «شوهر سابقش چه کار می‌کنه؟ ارتباطی با هم دارن؟»

محسن گفت: «ادامه تحصیل می‌داد که به خاطر فعالیت سیاسی افتاد زندون.

مردی که زن خودشو له می‌کنه، چه طور می‌تونه جامعه رو درست کنه!؟»

گرگین گفت: «منم به همین خاطر درس رو نیمه کاره ول کردم. دیگه تو دانشگاه هیچ خبری نیس. درس کشکی شده و نه دانشجو به فکر درسه و نه استاد، که بیشترشون حتا صلاحیت تدریس تو دیبرستان رو ندارن. فعالیت سیاسی هم که از همون اول از راه خودش منحرف شده، احزاب سیاسی پشت قضیه‌ن. من دانشگاه رو ول کردم که به کار خودم برسم.»

خانم توسلی داد زد چنگیز خدا مرگت بده با این میوه خریدنت. نصف‌شون گندیدن یا لک دارن. آخه تو مگه مغز خر خورده‌ی؟! آقای توسلی گفت بهتره تورو به عنوان شیپورچی بیرن پادگان. بدون شیپور یه هنگ رو خبر می‌کنی. چیه داد می‌زنی؟ صدات از این‌جا تا میدون راه‌آهن می‌ره. کدوم گندیده‌س. خانم توسلی گفت مگه کوری؟ نگاه کن. آقای توسلی گفت تو به اینا می‌گی گندیده؟ خانم توسلی گفت تازه گفته بودم نارگیل بخر که یادت رفته. آقای توسلی گفت یادم رفته. خودت برو بالای درخت و یکی پرت کن پایین. خانم توسلی جیغ کشید و گفت می‌میمون اوون خواهر ان‌ترکیبیه. پدر و پدر جدته. آقای توسلی گفت خوب، بهونه پیدا کردی. بگو می‌خوام همسایه‌ها صدامو بشون. چرا بند می‌کنی به من؟ فرخنده خانم! همین‌طوری هم می‌تونی خودی نشون بدی. خانم توسلی گفت مثلاً می‌خوام به کی نشون بدم. اوون ور شریفی و زنشه که خودت می‌دونی لیاقت ندارن کونمو بون. این‌ور گرگینه که شکر خدا تعطیله. فقط با کتاب ور می‌ره.

محسن دستش را گرفت جلو دهنش و ریسه رفت و خیره شد به گرگین. آقای توسلی گفت یعنی تو آزمایشش کرده‌ی و فهمیدی تعطیله؟ خانم توسلی گفت اونی که آزمایش می‌کنه، خواهر نانجیب پالون‌کجته یا خودتی. می‌خوای بگم گرگین! بیاد سراغت تا بفهمی تعطیله یا نه، یا شاید اصلاً دکل‌باشه. داد زد آقای گرگین! چنگیز بود بود می‌کنه. می‌تونی بیایی حالشو جا بیاری؟ آقای توسلی گفت شاشیدم

به کله‌ی پدرت که تو رو پس انداخت. صدای در آپارتمان آمد، پس از آن غرغر آقای توسلی که در راهرو، جلو آسانسور ایستاده بود.

محسن صورتش را چسبانده بود به مبل و محکم می‌زد به رانهای خودش و بی‌صدا می‌خندید. به سرفه افتاد. رفت آشپزخانه و بطای آب را از یخچال برداشت و سرکشید. نفسش که جا آمد، برگشت و در گوش گرگین گفت: «کارت به جایی رسیده که باید به پیر مردا خدمت کنی. از من به تو نصیحت، مفتی این کارو نکن.»

بورخس و کافکا رفته بودند. محسن کلافه از بازداشت شیده، به تاجر کاغذ آویزان شده بود تا شیده را بیاورد بیرون. گرگین که نمی‌توانست ذهنش را جمع و جور کند و داستان نهم را بنویسد، از خانه زد بیرون و رفت به موزه‌ی هنرهای معاصر. در اتاق محمد عاصمی را زد که از دوره‌ی دانشجویی با او آشنا بود. عاصمی تاریخ می‌خواند و گرگین ادبیات فارسی. هر دو فوق‌لیسانس را که گرفتند، دانشگاه را ول کردند. گرگین دوره‌ی دکتری هم قبول شده بود، اما وقتی دید استاد حکیمی سر کلاس خاطرات کودکی‌اش را در آبادان تعریف می‌کند و می‌خواهد ابیات غزلی را معنی کند که در کتاب درسی دیبرستان هم گنجانده بود، بدون اجازه بلند شد و از کلاس آمد بیرون و دیگر برنگشت. نشست خانه و شروع کرد به نوشتن رمانی که به‌خاطر مشغله‌ی تحصیلی نیمه‌کاره رهایش کرده بود. سه‌ماهه تمامش کرد و عاصمی واسطه شد تا ناشر کوچکی آن را منتشر کند. رمان افتاد توی دهن چند منتقد و آن‌ها آن‌قدر درباره‌اش حرف زدند تا کتاب رفت پشت ویترین کتابفروشی‌های خیابان انقلاب. پس از آن در مهمانی یکی از بستگان عاصمی، سر میز شام، با ناشر بزرگی آشنا شد و با هم گفت‌وگو کردند، پیرمرد بنیه‌ی مالی خوبی داشت و آرام ناشرهای کوچک را می‌بلعید، او رمان را از ناشر کوچک

خرید و قراردادی هم برای رمان بعدی با او بست. رمان را با شکل و شمايل تازه‌ای منتشر کرد و تبلیغ زیادی راه انداخت.

عاصمی تا او را دید، بلند شد و گفت: «داشتم می‌رفتم انبار. بیا با هم بريم. چند تا تابلو رو نگاه می‌کنم و برمی‌گردیم. نیم ساعت بیشتر وقت نمی‌گیره.» از راهرو شیبدار و بی‌پله و چرخان رفتند پایین. جلو در انبار، عاصمی گفت شرایط نگه‌داری تابلوها خوب نیست و چند تابلو آسیب دیده و باید مرمت‌شان کنند. در را که باز کرد و کلید برق را زد، گرگین تابلو فرشته آزادی را دید که دیوار رو به رو را پر کرده بود. چند جعبه‌ی بزرگ جلوش بود. جلوتر رفت و اسم دولاکروای نقاش را گوشه‌ی چپ دید. تابلو 2×3 بود و آدم‌ها در ابعاد واقعی ایستاده بودند. ماریان، فرشته‌ی آزادی، با شانه و سینه‌ی برهنه وسط تابلو بود و هیچ آسیبی ندیده بود، اما دو جنازه‌ای که پیش پای او بر زمین افتاده بودند، دیگر چهره نداشتند و کپک دایرووار صورت‌شان را گرفته بود، انگار دچار بیماری پوستی شده بودند.

عاصمی رفت به طرف دو تابلو در ابعاد کوچک‌تر، از نقاشان مکتب قهقهه‌خانه‌ای. گرگین هنوز خیره مانده بود به فرشته‌ی آزادی. یک لحظه احساس کرد چهره‌ی فرشته تکان خورد. جلوتر رفت و با دقت نگاه کرد. نه. هیچ تکانی نبود. به این فکر بود که بوم آسیب دیده و تکان می‌خورد و او خیال می‌کند چهره‌ی فرشته به تکان افتاده است. برگشت به طرف عاصمی که ذره‌بین به دست، خطوط تابلویی را نگاه می‌کرد که قفل‌ها و پنجه‌ها و خطوط خوشنویسی در ابعاد مختلف آن را پر کرده بود. صدایی شنید، باز به تابلو فرشته‌ی آزادی نگاه کرد. تصویرها ثابت بود، اما انگار لبه‌ی پرچم سه‌رنگ جایه‌جا شده بود و رسیده بود تا نزدیک کلاه مرد بورژوایی که سمت راست فرشته ایستاده بود. تعجب کرد. بارها و بارها این تابلو را

دیده بود. وقتی در خیابان خردمند، با بیژن آپارتمان کوچکی اجاره کرده بودند، کپی این تابلو که روی شاسی پرس شده بود، از اسباب مستأجر قبلی مانده بود و او آن را زد به دیوار اتفاقش. سه سال تابلو پیش چشمش بود و تمام اجزای آن را به دقت می‌شناخت. حالا مطمئن بود که پرچم آبی و قرمز و سفید پایین آمده، به خصوص لبه‌ی قرمز آن که درست مماس شده بود با کلاه استوانه‌ای مرد بورژوا.

کار عاصمی تمام شد و برگشت کنار گرگین. او با انگشت به پرچم اشاره کرد و گفت جای پرچم طبیعی نیست. باید بالاتر از کلاه باشد. نگفت چند لحظه پیش آن را در جای اصلی اش دیده است. عاصمی سر تکان داد و گفت تابلو اصل نیست و لابد آن نقاش چپگرا که در دهه‌ی بیست، این را از روی تابلو اصلی کشیده، اشتباه کرده است. عاصمی داشت حرف می‌زد که دست چپ فرشته تکان خورد. او ترسید و ذره‌بین را بالا گرفت، اما تابلو بزرگ بود و با ذره‌بین که به اندازه‌ی کف دست بود، نمی‌توانست چیزی را درست ببیند. گرگین وقتی حیرت عاصمی را دید، گفت وقتی او تابلوهای سبک قهوه‌خانه‌ای را وارسی می‌کرد، پرچم را بالاتر از کلاه دیده بود. عاصمی خیره شد به چشم‌های او، اما با صدایی که از تابلو آمد، برگشت. پای راست فرشته، یا همان ماریان بلند شد و جلوتر آمد. عاصمی خود را عقب کشید. ماریان پای چپش را هم برداشت و نزدیک پای راست گذاشت. عاصمی رفت کنار گرگین که ماریان باز پای راستش را بلند کرد. تفنگ بلندی را که در دست چپش بود، روی زمین انداخت، درست بالای سر جنازه‌ی سمت راست و از تابلو آمد بیرون. عاصمی عقب رفت و افتاد روی جعبه‌های چوبی که چند تابلو را در آن بسته‌بندی کرده بودند و می‌خواستند بفرستند برای موزه‌ی ونیز که سه ماه امانتی پیش آن‌ها می‌ماند.

ماریان پرچم را گذاشت روی جعبه‌ی چوبی و رفت طرف گرگین. او خیره شد به چشم‌های آبی ماریان، درست به رنگ دریا بود، پررنگتر از آسمان. نی‌نی چشم‌هایش بی‌قرار بود، مثل موجی که می‌لغزید، از راست به چپ، از چپ به راست می‌رفت. پوست چهره‌اش از سفیدی می‌درخشید و لبخند کمی دهانش را باز کرده بود و دندان‌هایش را می‌دید که به سفیدی سینه‌اش بود. کمی پایین‌تر، پستان‌هایش می‌لرزید، مثل دو پرنده‌ی بی‌قرار، با هر نفس او که تندتر از معمول بود، لرزه می‌افتداد به پستان‌ها. مثل لب‌هایش که می‌لرزید، اما حرفی از آن بیرون نمی‌آمد. گرگین ناگهان به خودش آمد و رو به عاصمی کرد که ترسیده و حیرت‌زده هنوز ماریان را نگاه می‌کرد. عاصمی گفت باید بروند بیرون. نمی‌داند با این زن نیمه‌برهنه در این انبار چه کار بکنند. گرگین حرفی نزد. آرام سرش را برد به طرف چپ و از کنار شانه‌ی ماریان، تابلو دولاکروا را نگاه کرد، جای ماریان در آن خالی بود، به رنگ سفید بوم. دلش لرزید، اما زود به ماریان گفت: «ما باید از انبار ببریم بیرون. نباید مارو اینجا ببینن.»

ماریان گفت: «منم با شما می‌آم. نمی‌تونم اینجا بمونم. نه هوای درستی داره و نه جای زندگیه.»

گرگین به سر و شانه و سینه‌اش اشاره کرد و گفت: «با این وضع؟ می‌دونی با وجود لباس، حتا اگه فقط موی سرت بیرون باشه، دستگیر می‌شی؟ اینجا فرانسه نیس.»

ماریان اطراف را نگاه کرد. پرچم را برداشت و چوب را از آن بیرون کشید و آن را طوری روی سر و شانه‌اش انداخت که موها و برهنگی‌اش را پوشاند. گرگین در را باز کرد و راه را به ماریان نشان داد. ماریان بیرون آمد و گرگین و عاصمی هم پشت سرش. گرگین صدای قفل در را شنید. از همان راه گردان سربالا آمدند تا رسیدند به

طبقه‌ی همکف، کنار کتابفروشی. گرگین خم شد و دید ماریان پابرهنه است. ترسید. اما پیراهن بلندش تاروی پنجه‌ی پایش می‌رسید و بر亨گی پا را می‌پوشاند. عاصمی سرش را بیخ گوش گرگین برد و گفت: «خواهش می‌کنم اینو از موزه ببر بیرون. اگه پی بیرن، من به روز سیاه می‌افتم، با یه تیپا از موزه می‌ندازنم بیرون. بعداً باهات تماس می‌گیرم.»

گرگین خواست چیزی به ماریان بگوید که پرچم لغزید و افتاد روی زمین. گرگین به شتاب آن را برداشت و داد به ماریان و کتابفروش را دید که حیران و خندان زن نیمه‌برهنه را نگاه می‌کرد.

گرگین سراسیمه آرنج ماریان را گرفت و او را آورد بیرون. ماریان به زحمت قدم بر می‌داشت. جلو در موزه، پرچم را روی سروشانه‌اش مرتب کرد. وقتی زن‌ها و مردهایی که به پارک می‌رفتند، ماریان را برانداز کردند و پاهای برهنه‌ی او را با نیشختن دشان دادند، گرگین پی برد که در چه مخصوصه‌ای افتاده است. نه می‌تواست زن را با آن وضع آن جا نگه‌دارد و نه در شرایطی بود که او را به خانه ببرد. گوشی‌اش زنگ زد. عاصمی بود و می‌پرسید کجاست، چون حراست فهمیده و به پلیس خبر داده و الان دارند می‌آیند. گرگین زود دست تکان داد و یک تاکسی خالی را نگه‌داشت و زیر نگاه مردم، خودش و ماریان سوار شدند. به راننده گفت می‌خواهد برود گیشا، اما قبل از آن، جلو کفش‌فروشی بالای پمپ بنزین نگه‌دارد. چند دقیقه‌ای باید معطل شود.

تاکسی حرکت کرد و راه خلوت نبود و به کندی پیش می‌رفت. از جلو موزه‌ی فرش که می‌گذشتند، گرگین پشت سر را نگاه کرد و ماشین پلیس را جلو موزه دید. چراغ سبز شد و تاکسی رفت. نفسی از سر آسودگی کشید. بعداز پمپ بنزین اشاره کرد به کفش‌فروشی. راننده کنار کشید و ایستاد. گفت کفش و روسری خانم را تو

موزه بلند کرده‌اند. خودش هم نمی‌دانست چرا این حرف را زده، راننده که چیزی نگفته بود. پیاده شدند. به ماریان گفت: «الآن وقت نداریم که تو بهدقت کشی اندازه‌ی پات انتخاب کنی. فعلاً صندل راحتی می‌خریم.»

ماریان سر تکان داد. خودش هم شتاب داشت که برود جایی و با این وضع در خیابان نباشد. جایی و کسی را نمی‌شناخت و می‌ترسید. زود صندل سورمه‌ای راحتی خریدند و همان‌جا پوشید و بیرون آمدند. از پمپ بنزین تا گیشا ترافیکی نبود و خیلی زود رسیدند. گرگین جلو در مجتمع کرایه‌ی تاکسی را داد. ناگهان به این فکر افتاد که چه طور ماریان را ببرد تو، که خانم توسلی خبردار نشود. سوار آسانسور که شدند، به ماریان گفت بهتر است در راهرو حرفی نزن. او لبخند زد و گفت خودش همه چیز را می‌داند. در همین چند دقیقه حساب کار به دستش آمده است. از آسانسور که بیرون آمدند، صدای خانم توسلی را نشنیدند. خیال گرگین آسوده شد که او در خانه نیست. زود ماریان را برد به آپارتمان. او پرچم را از شانه‌اش برداشت و آن را تا کرد و گذاشت روی مبل. گرگین حالا که خطر را پشت سر گذاشته بود، خیره شد به ماریان. شانه و سینه‌اش سفیدتر و تابناک‌تر از چهره‌اش می‌درخشید، درست مثل چشم‌هایش که زل زده بود به او. دست چپ ماریان جلو آمد و دست گرگین را گرفت و تا نزدیک سینه‌اش بالا برد، درست مثل تفنگی که در تابلو دولاکروا گرفته بود. پنجه‌اش را برد جلو و روی قلبش گذاشت. تنده می‌زد. گرگین آب دهنش را قورت داد. ماریان گفت: «کاری کن که من در امان باشم. از الان مأمورها دارن دنبال من می‌گردن، اما اینا خطر اصلی نیستن. ازشون خیلی نمی‌ترسم. دشمن اصلی من، او نایین که تو دسته‌ها و حزبا جمع شدن و واسه آزادی سینه چاک می‌کنن، مثل سینه‌ی خودم، اگه دست‌شون به من برسه، منو به لجن می‌کشن. شاید به جون هم بیفتن. همه می‌خوان با من بخوابن. نذار بدونن

من کجام، می دونم تو هم منو می خوای، ولی خواستن تو فرق می کنه. به این خاطر از تابلو و پستو بیرون او مدم. از بوی کهنه‌گی و موندگی خسته شده بودم.»

گرگین گفت: «تا وقتی پیش منی، در امانی. هرکاری می کنم که دست کسی به تو نرسه. حتا اگه شده شب و روز دروغ بگم و دربده فرار کنیم.»

ماریان لبخند زد و روی مبل تکنفره نشست، همان مبلی که شیده دوست داشت. گرگین رفت که در کتری آب بریزد. ماریان گفت: «قبل از هرکاری من باید دوش بگیرم. تو برو واسهم دامن و تی شرت بخر. دیگه اندازم رو می دونی. فقط بگم من رنگ تیره نمی پوشم.»

گرگین کیف پولش را درآورد و نگاه کرد. ماریان پیراهن بلند طلایی اش را انداخت و برخene ایستاد، آن طور که به دنیا آمده بود. گرگین زل زد به تن او، که در عین گوشتلودی، ظریف بود. ماریان گیسویش را افشار کرد و آرام راه افتاد به طرف حمام. گرگین این بار لمبرهای سفیدش را نگاه کرد که می لغزید و لرزید. در حمام را که بست، گرگین هم بیرون زد. در آسانسور و خیابان سی و ششم هنوز به تن ماریان فکر می کرد. خیلی زود کامش خشک شد. چه طور ماریان بدون هیچ دغدغه‌ای آن پیراهن را از تنش انداخته بود و برخene برابر چشم‌های او، که هوس آن سینه و شانه را داشت، ایستاده بود، بعد هم لغرش و لرزش آن لمبرهای سفید گوشتلود.

به صدای ماشینی به خودش آمد و سرش را بلند کرد و باز آن مرد را دید، روی دیوار تأمین اجتماعی که هنوز گریه می کرد و دیگر گردن و سینه هم نداشت و اشک‌های مرکبی اش می ریخت روی پیاده‌رو. رفت پیاده‌رو، اما مواطن بود که اشک‌های مرد روی او نریزد. زود پیچید به راست و وارد بوتیکی شد و گفت تی شرت زنانه، نمره‌ی لارج می خواهد، رنگ تیره نباشد. دو تی شرت به رنگ قرمز

گوجه‌ای و سبز خرید و رفت به بوتیک دیگری و آن‌جا دو دامن سفید و آبی و روسربی صورتی خرید. نمی‌خواست تمام جنس‌ها را از یک بوتیک بخرد. بیرون که آمد، خنده‌اش گرفت. با خود گفت این فروشنده‌ها که هیچ وقت او را ندیده‌اند، از کجا می‌دانند او لباس‌ها را برای کی می‌خرد که این طور دارد پنهان‌کاری می‌کند؟ در خیابان، زود از زن سیاهپوشی که بساط دستفروشی‌اش را جلو در بسته‌ی بانک پنهن کرده بود، سوتین و شورت و جوراب گرفت. برگشت و از میوه‌فروشی نبش سی‌وششم که بساطش را برد بود تو تا اشک مرکبی مرد بر آن‌ها نریزد، هلو و گلابی و خیار خرید. هندوانه و خربزه هم در یخچال داشت.

برگشت به آپارتمان. ماریان هنوز در حمام بود. اتیکت دامن‌ها و تی‌شرت‌ها را کند و یک دست لباس گذاشت روی میز کوچکی، جلو در حمام. حوله‌ای را که شیله پس از حمام به خودش می‌پیچید، روی لباس‌ها گذاشت و رفت آشپزخانه، اما تمام حواسش به ماریان بود که کی بیرون می‌آید. کتری را آب کرد و دکمه را زد. صدای در حمام را شنید. گفت: «حوله و لباس واسه‌ت گذاشته‌م جلو در...»

ماریان حرفی نزد. گرگین میوه‌ها را ریخت توى سطل پلاستیکی و آب گرفت روی آن‌ها و مایع ضد عفونی کننده ریخت. ماریان آمد آشپزخانه. تی‌شرت و دامن تنگ‌نش بود. گرگین صندلی را به او نشان داد و برایش چای ریخت. رویه‌روی او نشست. ماریان گفت: «تو تنهایی؟ زنی تو زندگی ات نیس؟»

گرگین گفت: «هیچ زنی نیس. من یا می‌نویسم یا ترجمه می‌کنم، از زبان انگلیسی به فارسی.»

خیلی آرام حرف می‌زدند و آشپزخانه هم از دیوار حایل سالن و آپارتمان تoslی فاصله داشت. با این حال صدای خانم تoslی بلند شد. شوهرش را سرزنش می‌کرد که چرا شیر و پنیر نخریده است. گرگین سرش را برد نزدیک صورت ماریان

و آهسته گفت این خانم هیچ ترتیب و آدابی ندارد و هر کاری دلش بخواهد، می‌کند و نظر دیگران هیچ اهمیتی برایش ندارد. ماریان لبخند زد. صدای باد شکم خانم توسلی پر توب و ممتد بلند شد و پشت‌بندش گفت: «آقای گرگین! ظهر این چنگیز خاک به سر منو برد تجربیش و بهام آش رشته داد. گفتم نمی‌خورم. خواست هلیم بگیره که گفتم از آش رشته بدتره. صدا رو تحمل کنین، نصفه شب جبرانش می‌کنم. گرگین خندید و گفت: «یعنی اگه تحملش نکنم، تو حبسش می‌کنی؟»

خانم توسلی خندید و گفت من که اختیاری ندارم. تازه کمی که حبسش کنم، پر صدایتر می‌زنم بیرون و می‌ترسی.»

باد دوم را که رها کرد، ماریان آهسته گفت: «این خانم به ساحت اول آزادی فردی رسیده، فقط اشکالش اینه که واسه آزادی دیگران ارزشی قائل نیس. هر چند مزاحمتش ضرری نداره، ولی نمی‌تونه از این ساحت بالاتر بره. حالا نصفه شب چه طور جبران می‌کنه؟»

گرگین گفت: «صدای ماچ آبدارشون نمی‌ذاره بخوابم. ماچ که تموم می‌شه، صدای نفس زدن‌شون می‌آد.»

ماریان تعریف کرد که اهل پروانس است، استانی در جنوب فرانسه. از کودکی، وقتی تازه خودش را شناخته بود، شور و جرأتی بروز می‌داد که ترس به دل پدر و مادرش می‌انداخت، در همان سال‌های اول جوانی رفت و به انقلابی‌ها پیوست. در اولِ صف مردمی که شورش کرده بودند و راه را به آن‌ها نشان می‌داد، همان وقتی که دولاکروا/ نقاشی اش را کشید. علاقه‌هایش در زندگی، شعر و موسیقی است و با آوازش رزمنده‌های انقلابی را سرگرم می‌کرد، ولی خیلی زود از این کار پشیمان شد، چراکه آن مردها هم در ساحت اول آزادی مانده بودند، وقتی او را دیدند، دیگر به فکر انقلاب نبودند، می‌خواستند به اتاق خواب او بیایند و شور شهوانی‌شان را

آرام کنند. به این خاطر آن‌ها را ول کرد و رفت توی تابلو تا فقط بیایند و نظاره‌اش کنند و بروند در خانه‌ی فاحشه‌ها آرام بگیرند یا با خودشان وربروند.

گرگین و ماریان روی کاناپه نشستند و تا ساعت هشت با هم حرف زدند، بعد بلند شدند. ماریان از پنجره پارک را خوب نگاه کرد. از جایی که ایستاده بود، باع ژاپنی پیدا بود و زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند می‌درخشید و پسرها و دخترها در اطراف آن گردش می‌کردند، وقتی دید دختر و پسر نوجوانی، در یک لحظه غفلت دیگران، در گوشه‌ای که نور کم‌تری به آن می‌تابید، هم‌دیگر را بوسیدند و بلافصله جدا شدند، خندید و زیر لب گفت دارند یاد می‌گیرند. در این فاصله، گرگین شام را آماده کرده بود، شام مختصر گیاهی، با جوانه‌ی ماش، نخود سبز و بادمجان و کدو سبز و گوجه و هویج و دو عدد تخم مرغ آبپز. این را نویسنده و مترجمی به او گفته بود که پس از سال‌ها ترجمه‌ی کتاب‌های ادبی و فلسفی، کتابی دو جلدی در آشپزی نوشته بود و حالا با حق التأليف آن راحت زندگی می‌کرد.

شام را خوردند و روی کاناپه، ابتدا گرگین خیره شد به چشم‌های آبی ماریان که یک لحظه به نظرش فیروزه‌ای آمد. ماریان می‌دانست این مرد تنها که شاید گاهی با یکی خلوت می‌کند، دارد به طرفش می‌آید. راه را باز کرد. تکیه داد به پشتی مبل و پای راستش را روی پای چپ انداخت، دامنش که بلند هم نبود، بالا رفت و در همان حال ماند تا گرگین خوب نگاهش کند می‌خواست او جسمش را خوب بشناسد و این ابتدای راه بود، کاری که به خاطر آن، از مردان انقلابی گریخته بود. اما حالا این مرد تنها را دعوت می‌کرد که پیش‌تر بیاید. می‌خواست برای اولین بار شور و سروری را که در جسمش نهفته بود، پیش چشم او آشکار کند. خودش را نشان می‌داد و گرگین هم از تهران برایش حرف می‌زد، درست سر ساعت، در نیمه شب، غرغر خانم توسلی شروع شد. آفای توسلی خودش را به خواب زده بود و

می خواست دربرود، وقتی حرفهای خانم توسلی واضح‌تر شد و از اسباب و اثاثیه‌ی ناچیز آقای توسلی گفت که فقط به درد شاشیدن می خورد، صدای آقای توسلی بلند شد و گفت زنیکه! خجالت بکش. صداتو بیار پایین. آقای گرگین و ماریان که هیچ، همسایه‌های اونوری هم می شنون. خانم توسلی غشنوش خنده‌ید و گفت بشنون. گرگین الان سرش با ماریان گرمه. چه کار با ما داره. تازه فقط که نباید صدای گوزمو بشنون. یالا زود باش. آقای توسلی گفت یه شب آروم نمی گیره. حشری! خانم توسلی بلند گفت از ننه و آبجیات که حشری‌تر نیستم. کسی که با شهاب قصاب... صدای ماجهای آقای توسلی بلند شد. گرگین خنده‌ید و گفت با این ماجهای آبدار فقط می خواهد دهن خانم را بیندد.

ماریان بلند خنده‌ید.

*

*

*

صبح عاصمی زنگ زد و گفت حراست او را خواسته و وقتی ماجراهی واقعی را برای شان تعریف کرده، آمده‌اند و تابلو را دیده‌اند. رئیس حراست یک ماه به‌اش مرخصی داده و توصیه کرده که خودش را به یک روانپژشک نشان بدهد. همه خیال می‌کنند، دیوانه شده است. گرگین خنده‌ید و گفت این که چیز بدی نیست. اتهام جنون در تمام زمان‌ها وسیله‌ای بوده که طرف از دام و سیاه‌چال نجات پیدا کند. آرزو می‌کند که کاش به جای او بود، وقتی آدم را مجنون حساب کنند، دیگر نه کسی با او جدی حرف می‌زنند و نه هیچ‌کسی حرفش را جدی می‌گیرد. جنون وقتی تهمت باشد، بهترین موهبت است. باعث می‌شود آدم آسوده زندگی کند. عاصمی گفت فعلاً دهنش سرویس شده و نمی‌داند چه کار کند. از ماریان پرسید. گرگین به

سفارش ماریان، گفت همان ساعتی که از موزه آمدند بیرون، از دستش خلاص شده. بالای پمپ بنزین صندل و یک دست لباس و روسربایش خریده و ولش کرده. عاصمی گفت چه کار خوبی! وجودش واقعاً دردرساز است.

تماس که قطع شد، ماریان گفت: «کار خوبی کردی. حالا کسی نمی‌دونه من کجام. باید مواطن باشیم که بونبرن. عاصمی آدرس خونهات رو بلد؟»

گرگین گفت: «نه. خونه‌ی قبلیم رو بلد بود. الان یک ساله که این‌جام. دیروز اومنده بودم موزه که هم ببینمش و هم آدرس رو بهش بدم که اون اتفاق افتاد. تنوستیم با هم حرف بزنیم.»

ماریان گفت: «چه بهتر! من که از خونه بیرون نمی‌رم، هرچند از وقتی که از تابلو خلاص شدم، دوست دارم به میل خودم بین آدما بگردم. ولی زندگی تو خونه بهتر از اون انبار و هوای مونده و گرفته‌شه. تو هستی و همین واسمه کافیه. هوای تازه هم دارم. خوب وقتی اوضاع آروم شد و دست از سر من و تورداشتن، می‌تونم برم بیرون و بگردم و همه‌جا رو خوب ببینم.»

گرگین گفت: «من اون قدر مشغله‌ی بی‌خودی دارم که نمی‌تونم ذهنم رو متمرکز کنم. داشتم کتابم رو می‌نوشتیم که یه دستگیری الکی اتفاق افتاد، با این که چند ساعت بعد آزاد شدم، ولی سرم رو شلوغ کرد. پیش از دیدن تو، می‌خواستم دو هفته برم کلاردشت، تو شمال. یه ویلایی مال دوستم و اون‌جا دور از جار و جنجال، پنج داستان آخر رو بنویسم.»

ماریان گفت: «یهו من اومند بیرون و دردرس واسه‌ت درست کردم.» گرگین گفت: «بعضی دردرسرا واسه نویسنده لازمه. بدون دردرس زندگی می‌شه عین مرداب.»

ماریان گفت: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟»

گرگین گفت: «اگه تو دوست داری، می‌تونیم با هم بريم کلاردشت. هیچ‌کی اون جا ما رونمی‌شناسه. راحت و بی‌دغدغه زندگی می‌کنیم و منم پنج داستان آخر رو می‌نویسم.»

ماریان قبول کرد.

*

*

*

محسن زنگ زد و گفت ظاهراً قاضی دبه درآورده و تاجر کاغذ نتوانسته راضی‌اش کند، حتا خودش هم گرفتار شده که چرا شکایت کرده و حالا به این در و آن در می‌زند که مجرم را آزاد کند. شیده را فرستاده‌اند زندان. باید تا پایان محکومیتش آن جا بماند. تاجر کاغذ پول قلبه‌ای پیشنهاد کرده که او به زنش خبر ندهد. فعلاً می‌خواهد با او بازی کند تا گوشت تمش حسابی آب بشود. گفته سه روز دیگر، اول به خواهر زنش خبر می‌دهد و بعد همه‌چیز را می‌گذارد کف دست زنش. فعلاً که برای شیده نمی‌تواند کاری بکند، دنبال جایی است که اجاره کند، خانه‌ای می‌خواهد که در شمالی و جنوبی داشته باشد. از یک در خودش و راننده آمیلانس می‌آیند و از در دیگر فریده، همان زنی که در بازداشتگاه به شوهرش فحش می‌داد. شوهرش تقاضای طلاق داده و او مهریه‌اش را می‌خواهد که پول قلبه‌ای می‌شود و دارد مدرک جمع می‌کند که به دادگاه حالی کند شوهره وضع مالی توپی دارد و باید مهریه را یک‌جا بدهد.

تماس محسن که قطع شد، گوشی دوباره زنگ زد. گرگین رو به ماریان سر تکان داد و با لبخند گفت: «انگاری تلفن بازی شروع شده.»

عاصمی بود. گفت رفته در خانه‌ی قبلی و مستأجر جدید گفته یک سال است که از این جا رفته است. گرگین گفت خودش آمده بود موزه که همین را به او بگوید، اما آن اتفاق غافلگیرشان کرد و همه‌چیز به هم ریخت. در دل گفت چه بهتر. نتوانست آدرس جدید را بدهد. بعد هم صحبتش پیش نیامد. مطمئن نبود که عاصمی با پلیس همکاری نمی‌کند. گفت از تهران خسته شده، کاری هم که ندارد. هرجا که باشد، می‌تواند در خانه کار کند. خانه‌اش را بده آنور شهریار، در محله‌ی خادم‌آباد. با شندرقاز کرایه، خانه‌ی بزرگی اجاره کرده، با این پول نمی‌توانست در تهران سوئیت پانزده‌متрی هم بگیرد. همین‌طور که می‌گفت، به ماریان چشمک زد. عاصمی گفت پلیس از او و کتابفروش موزه دوباره بازجویی کرده و از روی تصویر ماریان در تابلو دولاکرو، چهره‌اش را ساخته‌اند و دنبالش می‌گردند. تیم ویژه‌ای هم برای دستگیری اش تشکیل داده‌اند. گفت اسم او را به مأمورها نداده و تنها گفته یکی از همکلاسی‌های دوره‌ی دبیرستانش بوده، به اسم سعید قوامی بوده و نمی‌داند کجا زندگی می‌کند. خیالش راحت باشد که پلیس او را نمی‌شناسد. حالا که ماریان هم گورش را گم کرده، یکهو بد سرخری شد و کار دستش داد.

عاصمی گفت چهار نفر فعال سیاسی هم که تازه از زندان آزاد شده‌اند، به سراغش آمده‌اند و خواسته‌اند ماریان را بیینند، کسی به اسم خردمند که خودش را اقتصاددان می‌داند و سه رفیقش به اسم طلایی و عارفی و مشرفی. گفته‌اند برای قایم کردن ماریان حاضرند هر کاری بکنند، حتا اگر خطر زندان هم در میان باشد. سال‌ها زندان کشیده‌اند برای همین کار و باز هم ابایی ندارند. اما کارمند زیردستش در موزه، از بچه‌های حراست شنیده که پلیس به این چهار نفر هم مشکوک است و

به نظرشان این‌ها نقش بازی می‌کنند تا پلیس را فریب بدهند. هر چهار نفر زیر نظر پلیس‌اند.

تازه تماس قطع شده بود و داشت حرف‌های عاصمی را به ماریان می‌گفت که صدای شکم خانم توسلی و ناله‌اش بلند شد. به آقای توسلی گفت چی تو این غذا ریخته‌ی که دل و رودم رو داره می‌آره بیرون؟ آقای توسلی گفت چرا بدمازاجی خودتو می‌ندازی گردن من؟ منم که از همون غذا خوردهم. بیرون که بودی، چی خوردی؟ خانم توسلی گفت خفه شو. من تو پدرسوخته‌ی انترکیب رو خوب می‌شناسم. یه چیزی تو غذام ریخته‌ی که ناکار بشم و نصفه‌شبی دربری. کور خوندی. حالا که این طور شد، باید کار هر شباهات رو بکنی، حتا اگر تشک و لحاف به گه بکشه. باز صدای شکمش بلند شد. روی توالت نشسته بود و خود را بی اختیار خالی می‌کرد.

ماریان گفت: «این آپارتمان‌ها رو کی ساخته؟ فقط دیوار شیشه‌ای ندارین که همدیگه رو ببینین.»

گرگین و ماریان ساعت نه شب رفتند بیرون. پارک هنوز شلوغ بود و هیاهوی بچه‌ها به گوش می‌رسید که لابه‌لای زن‌ها و مردها می‌دویدند. اما خیابان‌ها خلوت شده بود. از خیابان سی و ششم با احتیاط بیرون زدند تا اشک مرکبی مرد روی دیوار که حالا تندتر هم شده بود، روی سرshan نریزد. گرگین اطراف را نگاه کرد. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید. وارد بوتیکی، آن طرف خیابان شدند. ماریان یک دست لباس دیگر خرید. دامن و بلوز جین. دامن بیشتر به شلوارک شباهت داشت. گرگین او را در این لباس تعجب کرد. ماریان برگشت و لبخند زد و گرگین از خیال خود خجالت کشید. یک دست لباس هندی بلند هم برداشتند. بیرون آمدند. دستفروش‌ها بساطشان را جمع کرده بودند. به مغازه‌ی کوچکی رفتند و ماریان لباس زیر خرید. گرگین بسته‌ی لباس‌ها را گرفت و برگشتند خانه.

خیلی زود خوابیدند. ماریان که زودتر به تخت خواب رفته بود، تا گرگین دراز کشید، خودش را در آغوش او انداخت. گرگین عطر شگفت او را بویید. ناگهان به هیجان آمد. عطر هوای خوش و سبکی را از بینی به جسم او سرازیر کرد. می‌دانست این دختر عطربنی ندارد. از تابلو که آمد بیرون، فقط آن پیراهن بلند طلایی به تنش بود، که سینه‌اش را هم نمی‌پوشاند، اما تا روی قوزک پایش می‌رسید. عطری هم در خانه نبود که او به خودش بزند. فقط یک شیشه ادوکلن

ارزان قیمت روی جاکفیشی پشت در بود، کنار پاشنه کش قرمز پلاستیکی، که این بو را نداشت. این بوی شگفت پس از کجا می آمد که با بر هنگی اش تندتر هم می شد؟ عطر ماریان که در مشامش نشست، به یاد شیده افتاد که کیفش پر بود از ادوکلن و اسپری که یا به او هدیه می دادند یا مثل خودش از فروشنده های دوره گرد می خرید، چرا که هر دو پولی نداشتند تا ادوکلن اصل بخرند. اما حالا ماریان که در آغوشش جمع شده بود، بوبی به او هدیه می داد که از هیچ عطر و ادوکلن اصل و بدلی نمی آمد. به جز این بو، نفس گرم ماریان را روی گردن خود احساس می کرد. ماریان را محکم در آغوش گرفت، او با چشم های بسته خود را رها کرد، درست مثل مدھوشی که اختیاری از خود ندارد. گرگین هم چشمش را بست و خودش را سپرد به آن بوی خوش و نفس آرامی که به پوست گردنش می خورد. این حس خوشایند او را می برد، که از آن طرف دیوار صدای ماچ های آقای توسلی بلند شد. پوزخند زد. خانم توسلی گفت چه کار می کنی؟ لب می گیری یا بادکشم می کنی؟ مثل آدم ماچ کن. این ملچ و مولوچ چیه که راه می ندازی؟ آقای توسلی گفت همین جوری اش حال می ده. خانم توسلی گفت آخه بی خاصیت تو چی می فهمی حال چیه؟ می دونم می خوای گرگین بشنو و بفهمه که تو داری یه کار می کنی. آقای توسلی ماچی کرد و گفت خاک به سرت با این حرف زدنت. من چه کار دارم به اون گُس خل. بگوزی بهتر از اینه که حرف بزنی. خانم توسلی آخی کشید و ناله‌ی کشدارش بلند شد. گرگین بینی اش را چسباند به بناؤوش ماریان و عطر تند را فروبرد.

هوا تاریک بود که بیدار شدند. گرگین وسایل و لباس هایی را که آماده کرده بود، در چمدان چید و زیپ آن را که بست، به ماریان گفت آماده شود. او زود لباس پوشید. گرگین زنگ زد به آژانس و تاکسی خواست. چمدان را جلو در که گذاشت،

تاكسي رسيد. كيف دستي اش را كه دستنويس و بسته كاغذ در آن بود، داد به ماريان و خودش چمدان را برداشت.

سوار تاكسي شدند. در خيابان هاي خلوت صبحگاهي مى رفتند. ماريان حالا با خيال آسوده، شهر خلوت و بي هياهو و بي ترافيك را مى ديد. آن روز با ترس از موزه بيرون زده بود و انبوه جمعيت در آن پياده روی باريک ترسيش را بيشتر کرده بود. جمعيتي که در دود منقل دستفروش ها که بالل تف مى دادند، مى رفتند و مى آمدند. تمام حواسش به اين بود که آن پرچم سه رنگ را روی سر و شانه اش نگه دارد تا شانه و سينه و موهای سرش را نبینند، کاري که تا آن روز نکرده بود. زمانی که در پروانس يا شهرهای ديگر زندگی مى کرد، نه او که هيچ کس به فكر پوشاندن خودش نبود، به جز آن راهبه های نروک که انگار تن شان را از چشم خودشان می پوشاندند، او به چيزی که فكر نمى کرد پوشاندن سر و سينه بود، نه در پروانس نه در هيچ شهر و روستايی و جزيره ای و جنگلی. دوبار پرچم ليز خورد و سر و شانه اش را ديدند، يکبار جلو کتابفروشی موزه که همان شد مایهی دردرس آن موزه دار و بار دوم هم جلو در که گرگين زود تاكسي گرفت، پيش از آن که جنجالی به پا شود، در رفتند. حالا نور چراغ های شهرداری بر اين خيابان ها می تاييد و تکوتوكی رهگذر بود و کسی به اين تاكسي نگاه نمى کرد. خيابان خلوت بود، درست مثل ذهن او که پابند چيزی نبود، به چيزی تعلق نداشت، حتا به اين بهرام گرگين که کنارش نشسته بود، که شب در آغوش او خوايده بود و مى دانست بوی خوشی که از تنش بر مى آيد، شيفته اش کرده، برخلاف آن چهار مردی که مدعی بودند شيفته اش شده اند و با خودشان قرار گذاشته بودند تا او را دیدند، ببرندش به آن باع در احمدآباد مستوفی يا آن آپارتمان خيابان سيمون بوليوار و شور شهوانی شان را خالي کنند. بهرام گرگين فقط در آغوش گرفته بودش و بويء بودش، دل خوش به آن بو و نفس گرم آرام او.

رسیدند به ترمیمال غرب و گرگین سواری زردنگی را دربست کرایه کرد.
نگاهی به اطراف انداخت. فقط راننده‌ها را دید که منتظر مسافر ایستاده بودند و سوار
سیگار می‌کشیدند. با خیال آسوده وسایل را در صندوق عقب گذاشتند و سوار
شدند. در اتوبان کمی رو به غرب که می‌رفتند، شهر داشت بیدار می‌شد. مانشین‌ها
در مسیر مقابل آن‌ها بیشتر بود. از غرب به شرق می‌آمدند تا برسند به تهران. وارد
جاده‌ی چالوس که شدند، از همان ابتدا پیچ و خم جاده توجه ماریان را جلب کرد
و هرچه جلوتر رفتند و سربالایی‌ها و سراشیبی‌ها هم به پیچ اضافه شد، با توجه
بیشتری جاده و آن دیواره‌های سنگی شکم‌داده تا بالای سرشان را نگاه می‌کرد.
گرگین سرش را برگرداند و گفت: «از این جاده که نمی‌ترسی؟»

ماریان فقط لبخند زد و دید که راننده از آینه‌ی عقب نگاهش می‌کند.

در کلاردشت، جلو ویلا پیاده شدند و تا از در رفتند تو، ماریان پرده‌ها را کنار
زد و پنجره‌ها را باز کرد تا خانه را هوا بدهد و بوی ماندگی و نابرود. پارچه‌ها را از
روی مبل‌ها برداشت و آن‌ها را بیرون پنجره تکاند و تا کرد و در قفسه‌ای کنار
کنسولی گذاشت که شمعدانی ساخته از کلوخ نمک روی آن بود. زود لباسش را
عوض کرد و همان دامن جین را پوشید که دیشب خریده بود. گرگین رفت آشپزخانه
و کتری را شست و آب کرد و روی گاز گذاشت. اجاق را روشن کرد. شعله که
میزان شد، با آتش آن سیگارش را گرفت و زیرسیگاری را برداشت و آمد رو به روی
ماریان نشست که پاهایش را روی مبل دراز کرده بود. پک به سیگار می‌زد و
چشم خیره بود به پوست سفید ماریان که می‌درخشید، زیر اشعه‌ی آفتاب که از
پنجره به درون می‌ریخت. پوست تابش شگفتی داشت. سیگار تمام شد. گرگین
تلخی توتون را در دهانش احساس می‌کرد. ماریان پاهایش را یکی یکی بلند کرد و
آن‌ها را تکان داد تا گرفتگی عضلاتش برطرف شود. گرگین با لذتی آمیخته به شرم

نگاهش می‌کرد. صدای کتری که آبش به جوش آمده بود، او را به خود آورد. بلند شد و چای دم کرد. ویلا را می‌شناخت و خبر داشت که چای و حبوبات و وسایل را کجا پیدا کند.

چای را دم کرد. لباس راحتی از چمدان بیرون آورد. شلوارک و تی‌شرت پوشید و باز رفت رو به روی ماریان نشست که حالا پایش را دراز کرده بود و چشمش را بسته بود.

*

*

*

محسن تلفن زد، به هم ریخته بود و حرف در دهانش می‌ماسید و بیرون نمی‌آمد. حسابی مِن و مِن کرد و آخر سر گفت شبده پرید. گرگین یکه خورد و گفت مُرد؟ محسن پوزخندی زد و گفت کاشکی می‌مرد، نرسیده به زندان، رفت زیر بیرق خانم‌رئیسی که یک قفسه پرونده دارد و آن تو مانده که دام پهنه می‌کند برای شکار تازه، عمدًاً در زندان مانده. می‌داند محل خوبی است برای شکار. آدمی مثل آن زن، در زندان خوب بلد است خر خودش را براند. از همان‌جا کاری کردند که آزاد شود و آدم‌های آن زن، جلو زندان تحویلش گرفتند و بردنداش به آپارتمانی تو قلهک. دختره را نشانده‌اند. آن‌قدر ازش کار می‌کشند که یکی دو ساله می‌شود عجوزهای که سگ هم تف بهاش نمی‌اندازد. گرگین خندید و گفت حالا تو چرا ناراحتی؟ دلت برای شیده می‌سوزد یا آن‌جات آتش گرفته که افتاده دست کس دیگری؟ محسن زیر لب غرغیر کرد و گفت شیده دختری خوبی است، خیلی هم ساده، با دو کلمه گول می‌خورد. الان نمی‌داند چه کار می‌کند. می‌دانی خیلی

باحال است. من روزی یک یا حداکثر دو جا می‌بردمش، حالا این لاشی‌الدنگی که او را نشانده، حداقل روزی هفت تا می‌اندازد بغلش.

محسن آه کشید. گرگین گفت من هم می‌دانم شیده دختر ساده‌ای بود، آنقدر ساده که تو توانستی زود تورش کنی، حالا یکی به تور و دست زده. تو هم که بیکار نمی‌نشینی. الان همان زنی را داری که به شوهرش فحش می‌داد. چند روز که بگذرد، شیده از یادت می‌رود. محسن گفت محال است. تا به حال بیش از ده تا زن دیده‌ام، هیچ‌کدام شیده نبودند. این زنیکه عین گاو است. حتا بلد نیست چه طور ادوکلن به خودش بزنند. نصف روز دارم به‌اش یاد می‌دهم که چه کار کند. یک‌هو یادش آمد و گفت خانه‌ای اجاره کرده‌ام. یک در توی کوچه دارد و در ماشین رو هم تو خیابان فرعی است. نقاشی‌اش که تمام بشود، با فریده می‌روم آن‌جا. وکیلی هم پیدا کرده‌ام که کار طلاقش را رو به راه کند...

می‌خواست قصه تعریف کند. گرگین عذر خواست و گفت باید برود بیرون. محسن گفت خانه‌ای که غروب سری بهات بزنم؟ گرگین گفت نه. آمده‌ام شمال و دارم می‌گردم. جای ثابتی هم ندارم. نگفت کجاست. اگر محسن اصرار می‌کرد، جواب پرتوی می‌داد، اما محسن انگار سرش به کار گرم بود. هم باید آب معدنی خودش را می‌فروخت و هم احتمالاً تقلایی می‌کرد که شیده را از دست طرف در بیاورد یا طلاق فریده را بگیرد. زمانی نبود که بتواند مسافرت کند و در گوشه‌ای ول بگردد.

با همان تلخی که حرف زده بود، خداحافظی کرد. تماس قطع شد.

*

*

*

ماریان لباس هندی را پوشید و عینک آفتابی گرگین را زد و گفت می خواهد در کلاردشت گردش کند. گرگین گفت تا او می رود بیرون، خودش در خانه شروع می کند به نوشتمن داستان نهم. ماریان دستی تکان داد و بیرون رفت.

جمعیت برخلاف مردها و زن هایی که تا آن روز در تهران دیده بود، پوشش بهتری داشتند. گرگین به او گفته بود جمعیت کلاردشت دیگر بیشتر مهاجر است، کسانی که تهران یا شهرهای بزرگ را مناسب زندگی نمی دانند و آنقدر پول داشته اند که بیایند اینجا ویلایی بخرند، به جز ویلا درآمدی هم دارند، چراکه اینجا دست به سیاه و سفید نمی زند، نوعی بازنیستگی خودخواسته. ماریان از پشت شیشه‌ی سیاه عینک، چهره‌ها را نگاه می کرد و حرف که می زندند، به کلمه‌ها دقت می کرد که چه قدر کلمه‌های انگلیسی و فرانسوی به کار می برند. ماشین‌ها که از کنارش رد می شدند، صدای موزیک از آن‌ها بلند بود. می دانست فارغ از پلیس و آن فعال‌های سیاسی می تواند با خیال راحت هرجا که دلش بخواهد، برود. از زندان تهران رها شده بود، که حتا برای خرید هم باید در تاریکی شب می رفت بیرون و در خانه هم باید آنقدر آرام و درگوشی حرف می زد تا خانم توسلی صدایش را نشنود.

در هوای آزاد قدم می زد و می دانست اقامتش در این شهر کوچک موقتی است. همین که بهرام گرگین داستان سیزدهم را بنویسد، باید با او برگردد به تهران. اصلاً چرا باید برگردد؟ لبخند زد و گفت چه طور باید بماند. از تابلو آمده بیرون و حالا باید خانه‌ای داشته باشد. حتا در فرانسه و پروانس هم باید از آن‌ها می گریخت، که گریخت. نمی توانست کاملاً آزاد و رها باشد، به خانه نیاز داشت و آن انقلابی‌ها که خانه‌هاشان را به او می دادند، بیشتر به تشن فکر می کردند و لذتی که می توانست به آن‌ها بدهد، اما گرگین با این که در تخت محکم در آغوشش گرفته بود، مست رایحه‌اش بود، چیزی که خودش دوست دارد، ابتدا رایحه او را برده بود، بعد نفس

آرام او که از بینی اش بیرون می‌آمد و می‌خورد به گردن گرگین. با همین رایحه، خودش را در اختیار او گذاشته بود، اما او به همان لذت روحی دل خوش کرده بود. تا کی می‌تواند با گرگین سر کند؟ می‌تواند او را وادار کند که در همین شهر بماند یا بروند جایی که آن‌ها را نشناسند و فارغ از هر دغدغه‌ای به فکر نَفس هم باشند؟ در خیابان‌ها می‌گشت و از پشت عینک به زن‌ها و مردها و ویترین‌های مغازه‌ها نگاه می‌کرد و می‌گذشت، چیزی به چشمش جالب نمی‌آمد. به نظرش همه می‌خواستند از آن پوسته‌ی ظاهری بیرون بیایند. بعد از بیرون آمدن چه می‌کردند، هیچ نمی‌دانستند. درست مثل خودش که در آن لحظه تصمیم گرفت از تابلو بیاید بیرون، اما نمی‌دانست پا که بگذارد بیرون با چه مشکل‌هایی روبرو می‌شود. نه این‌ها را می‌دانست و نه می‌توانست در آن تابلو بماند.

خسته که شد، رفت به پارک. دخترها و پسرهای جوان قدم می‌زدند و شال دخترها افتاده بود روی شانه‌شان و وانمود می‌کردند خبر ندارند. زیر لب گفت اولین قدم است، اما به همین اولین قدم راضی شده‌اند و روح‌شان را به آزادی نسپرده‌اند. خیلی زود می‌بینند که زندان و بند دیگری به دامشان انداخته است. خودش در فرانسه، نه تنها نمی‌دانست شال و روسربی چیست، حتا با آن پیراهن بلند طلایی که حالا در کمد آپارتمان گرگین است، در خیابان گردش می‌کرد، مثل خیلی از زن‌ها. خیلی‌ها قدم جلوتر گذاشته بودند و گاهی در تجمع‌ها کاملاً برهنه می‌شدند، اما چیزی که نگذاشت برده شود، روح آزادش بود، تا جایی که راه را به دیگران نشان می‌داد.

اول با یک بطری پیسی یا کوکا می‌آیند سراغت، بعد پوسترها و فیلم‌ها و نمایش‌ها و شوهای تبلیغاتی است، با جایزه‌های حتا کلان که با شنیدنش مغزت سوت می‌کشد، می‌روی و می‌روی و یک‌چهو می‌بینی آن پوسترها برای

بیداری و خوابت برنامه می‌ریزند و تو خودت را موظف می‌کنی که یک ثانیه از فرمان‌شان تخطی نکنی. کاری که خودش هیچ وقت نکرد و همیشه به دیگران هم هشدار داد، هرچند می‌دانست مقاومت در برابر ارتش سوپرمارکت‌ها خیلی سخت است، روح سوپرمارکت‌ها مثل بو و مثل باد در فضای می‌چرخد، هیچ‌کس آن را نمی‌بیند، اما وزش آن را بر جسم و روحش احساس می‌کند.

آن روز که در پاریس از این روح حرف زده بود، زیر پوستر بلند تبلیغ ادوکلن جدیدی، عده‌ای مسخره‌اش کرده بودند و حرف او که ادامه پیدا کرد، آن‌ها ادوکلن‌های خیالی‌شان را بیرون آوردن و همان‌طور که ژست دختران تبلیغ را می‌گرفتند، ادوکلن خیالی را به تن‌شان می‌زدند. اما در خیابان، آن روز که دانش‌آموزها علیه افزایش شهریه تظاهرات راه انداخته بودند، همه حرف او را می‌شنیدند و کسی مسخره‌اش نمی‌کرد. جمعی دختر و پسر وقتی رایحه‌ی او را شنیدند، دیگر شعار نمی‌دادند. خودشان را سپرده بودند به او. همان‌ها بودند که تا آخر مقاومت کردند و پلیس مجبور شد آن‌ها را بهزور سوار و ن کند. خودش هم با آن‌ها رفت. پلیس گفت او دانش‌آموز نیست، چرا در تظاهرات دخالت کرده؟ جواب داد این‌ها بچه‌های ما هستند و باید از آن‌ها حمایت کنیم. پلیس خودش را هم برد توى وَن. هفت ساعت با دانش‌آموزها در بازداشتگاه پلیس بود. یازده نفر بودند، چهار دختر و هفت پسر، اما چشم بچه‌ها برق می‌زد. چیزی نمی‌گفتند، خودشان را سپرده بودند به او، مثل پریشب که گرگین با این‌که محکم بغلش کرده بود، اما خودش را رها کرده بود تا بوی خوشِ به قول خودش ناشناخته او را ببرد، نمی‌دانست کجا می‌بردش، ولی امنیت کامل را در دلش احساس می‌کرد، حسی که ردِ محو و گمی از آن را در آغوش شیده احساس کرده بود، وقتی عشق‌بازی می‌کردند، ولی نمی‌توانست با او برود یا خودش را بسپارد به او، دست خودش

نبود، روحش پیش نمی‌رفت. همین حال را شیده شیری هم داشت، خودش را سپرده بود به لذتی که از این هماگوشی می‌برد، که نادر بود، که همیشه مردی که نمی‌شناختش به او هجوم می‌آورد و به دلخواه خودش با او ورمی‌رفت، اما فقط خودش را سپرده بود به لذت، لذت که رفت و از خواب که بیدار شد و دوش گرفت و بزر کرد، پاندازش او را برد به آن خانه‌ی ولنجک و آن تاجر کاغذ شهوتش را در تن او خالی کرد و پولی نداد و کتکش زد و با تهمت دزدی به زندان انداختش، حالا لذتی که در آغوش گرگین برد بود، بدل شده است به خاطره‌ای خوش، که در آن عشتکده‌ی پنهان و بی‌نشان، آن غار افلاطونی، گاهی سرک بکشد و سایه‌ی گرگین را ببیند و آن لذت را احساس کند، گاهی که فراغتی پیدا می‌کند که روی تخت اتاقش یا آن مبل تک‌نفره‌ی روبروی تلویزیون بشیند و کسی کارش نباشد، شاید در فاصله‌ی دو هماگوشی که سیگاری آتش زده و دود آن را می‌بلعد یا پس از آن که ودکا یا ویسکی حالت را خوش می‌کند.

کنار باغچه‌ی بزرگ روی نیمکت نشست. دایره‌ی زنبق‌های بنفش درست وسط باغچه مرکزی کاشته شده بود که گل‌های دیگر دور آن‌ها جمع شوند. دایره‌های باریک آلاله به رنگ آتش و پرتفالی خط فاصلی بود میان زنبق‌ها و پامچال‌ها که تا نزدیک هردهای آجری باغچه پهنه شده بودند، رنگ گوناگون‌شان چشم را می‌نواخت. تعجب کرد که این جوان‌ها که در پاک می‌گردند، با موسیقی تندی که از گوشی‌هایشان پخش می‌شود، هیچ اعتایی به گل‌ها ندارند و نگاهی به این همه زیبایی نمی‌اندازند. دور باغچه‌ی مستطیلی، خط مینځک‌ها قرمز بود. نگاهش از این باغچه رد شد و رسید به باغچه‌ی باریک و بلندی که این باغچه را به قرینه‌اش در جنوب پارک متصل می‌کرد. در باغچه‌ی باریک، سنبل و ابری و اطلسی با رنگ‌هایی نزدیک به هم، اما شکل‌های گوناگون خود را نشان می‌دادند. باغچه‌ی

قرینه در جنوب پارک نظمی نداشت، انگار حوصله‌ی با غبان سرآمده بود و گل‌ها را سرسری دور درختچه‌ی مورد کاشته بود، کوکب کوهی و مینا و انگشتانه و داودی و زنبق کنار هم. زود رو برگرداند.

بلند شد و به ساعت وسط پارک نگاه کرد، دوازده دقیقه مانده بود به سه بعدازظهر، پنج ساعت بود که در خیابان‌ها گردش کرده بود یا در این پارک نشسته بود و این مردم و گل‌ها را می‌پائید.

از پارک آمد بیرون و دو دست تی‌شرت و شلوار سفید از زن دستفروش کنار خیابان خرید و برگشت.

از دور، گرگین را دید که در بالکن ایستاده بود و سیگار می‌کشید، تکیه داده بود به دیوار آجری. جلوتر که آمد، آرامش را در چهره‌اش دید. گرگین دستی را که سیگار میان دو انگشتش بود، بالا برد، اما تا چشمش به ماریان افتاد، آن را تکان داد و لبخند زد. ماریان که از پله‌ها رفت بالا و نگاهی به کاغذهای روی میز انداخت، گرگین هم آمد تو. بوی توتون را با خودش آورد. گفت: «روز خوبی بود، چهار ساعت بی‌وقفه نوشتم، به جای آن روزهایی که تلف کرده بودم. دستم دوباره گرم شده...»

ماریان شادی را در چشم‌های او می‌دید. اشاره کرد که بروند بیرون و چیزی بخورند. گرگین به ستاب لباس پوشید. آرام از پله‌ها پایین آمدند. هر دو ستایی نداشتند. ماریان پس از دیدن آن چشم‌های شاد، حالا سبکی و آرامش را هم در حرکات گرگین می‌دید، حالا که برگشته بود به جایی که که دوست داشت همیشه باشد، حالا که نه محسن بود و نه شیله، نه عاصمی بود و نه خانم و آقای تولسلی پشت آن دیوار پوست کاغذی. گرگین که چهار ساعت نوشته بود، به جای این که خسته باشد، سبکبال بود و فارغ از همه‌چیز، کنار او در آسودگی قدم می‌زد.

در رستوران هم هیچ‌کدام شتابی نداشتند. ساعتی بود که مشتری نمی‌آمد، کم کم ساعت ناهار تمام می‌شد و کارگرها و گارسون‌ها به کار خودشان می‌رسیدند و آماده می‌شدند تا وسایل شام را آماده کنند. میزهای نامرتب را سر و سامانی می‌دادند. هیچ‌یک توجهی به گرگین و ماریان نداشتند، که بی‌هیچ حرفی ناهار می‌خوردند.

بیرون که آمدند، ماریان با این‌که ساعت‌ها قدم زده بود، دوست نداشت به ویلا برگردد. این‌بار در مسیری به عکس راه صبحگاهی رفتند و جلو در مجتمعی فروشگاهی بر سکوی چوبی قمرنگی نشستند. ماریان سرش را تکیه داد به بازوی گرگین و گفت: «تو پارک پسر و دخترای زیادی بودن، همه شوق آزادی دارن، ولی نمی‌دونن آزادی چیه. شاد بودن و می‌خندیدن، ولی خوب که دقت می‌کردي يه شادي محزون بود.»

گرگین گفت: «تعبیر آزادی تو این‌جا يه قدری عجیبه. يه عده خیال می‌کنن آزادی يعني این‌که از قید و بند نظام سرمایه‌داری رها بشیم، يه راه حل چپ واسه نجات از سرمایه‌داری. گروهی به عکس اونا فکر می‌کنن. آزادی به تعبیر اینا، يعني نجات از ایدئولوژی چپ و الگوهای کمی که ازش باقی مونده. اما همه‌چی در سطح می‌گذره، هیچ‌چی جدی نیس.»

ماریان گفت: «همه‌جا همینه، يه جور دوقطبی. از چپ فرار کنی، سرمایه‌داری بلایی به روزت می‌آره که می‌شی بنده‌ی پوسترهاي تبلیغاتی و مصرف و کارت بانکی و قسط؛ از سرمایه نجات پیدا کنی، چهارچوب سخت چپ، تورو بنده‌ی حزب و نظام دیوان‌سالار و سلسله مراتب می‌کنه. آزادی چیزی سوای هر قید و بندیه، شرطش هم اینه که اول درونت آزاد بشه. چیزی که حالا داره در روح تو اتفاق می‌افته.»

گرگین سرش را کج کرد و خیره شد به چشم‌های ماریان و لبخند زد. ماریان خود را محکم‌تر به او چسباند. گرگین گفت: «تو واقعاً فکر می‌کنی من از درون آزاد می‌شم؟»

ماریان گفت: «آره. اون روز که از موزه او مدیم بیرون، دودل بودی که منو با خودت ببری یا نه. حرفی هم که به دوست موزه‌دارت گفتی، که ماریان را ول کردم تا بره، حرف دلت بود که تو پسش می‌زدی، ولی هنوز اطمینان نداشتی. اما حالا دوست داری که من کنارت باشم، بدون هیچ اجباری. خودت می‌دونی اگه به من بگی برو، همین الان می‌رم و یه لحظه هم باهات نمی‌مونم. ولی تو چنین خواسته‌ای نداری و اگه بخواه برم، مانع می‌شی، با این‌که می‌دونی موندن من دردرس زیادی واسه‌ت داره.»

گرگین نفس عمیقی کشید. از فردای روزی که ماریان را به خانه آورده بود، می‌خواست همین حرف را به او بگوید و حالا تمام حرف‌های مانده در پس زبانش را، ماریان به او می‌گفت. چنان شوری به دلش افتاد که دیگر نمی‌توانست بنشیند. بازوی ماریان را گرفت و بلندش کرد و راه افتاد، تندتر از وقتی می‌رفت که از ویلا آمده بودند بیرون و راه افتاده بودند به طرف رستوران. ماریان هم پابهپای او می‌رفت. می‌دانست این شتاب در اثر شوری است که حرف او به جان گرگین انداخته است. دیگر حرفی نداشت که بزند. همان چند جمله را کافی می‌دانست. گرگین نویسنده بود و حرف‌های نگفته‌ی او را می‌شنید. باید آنقدر با او می‌رفت تا هیجان آرام فروکش کند و به جای آن اطمینان و سکون مفرحی بیاید که روح رسته از فراز و فرود، با بینایی برخاسته از بینیازی به جهان نگاه کند، به آزادی چهره‌گشوده به هستی، به حال و گذشته و آینده.

تازه برگشته بودند به ویلا و ماریان دامن جین را پوشیده بود و گرگین نشسته بود بالای سرش و آوازی قدیمی را زمزمه می‌کرد که گوشی زنگ زد. به صفحه نگاه کرد و تا اسم عاصمی را دید، دکمه را زد. صدای عاصمی خسته بود. گفت پلیس باز او را برد و بازجویی کرده، سراغ آن دختره‌ی نیمه‌برهنه را می‌گیرند و نشانی سعید قوامی را می‌خواهند. گرگین انگشت اشاره را روی لب ماریان گذاشت. او بلند شد و تکیه داد به گرگین تا صدای موزه‌دار را بهتر بشنود. گرگین گفت واقعاً این اتفاق هم شد مایه‌ی دردرس. او دختره را فقط چند دقیقه دید، از انبار تابلوهای موزه تا دم در، کنار بساط آن بلال فروش سوارش کرد و بالای چهارراه، بالای پمپ بنزین، او را فرستاد و خودش هم زود برگشت به خانه. از آن روز، قضیه‌ی دختره و بازجویی‌های او شده دغدغه‌ی ذهنی اش و نمی‌تواند بتویسد، حتا حالا که از تهران دور شده، باز خبر آن با تلفن می‌رسد. آن دختره هم که جا و مکانی ندارد. لابد باز برگشته به تابلو. عاصمی گفت نه. چندبار با مسؤول حراست رفته‌اند زیرزمین و تابلو را به آن‌ها نشان داده، تفنگ افتاده روی زمین تابلو، کنار آن جنازه‌ی دست راست و جای دختره و پرچمی که در دستش بود، سفید است. مسؤول حراست خودش قبل‌این تابلو را دیده بود و حالا حیران مانده که مگر می‌شود...

تماس قطع شد. گرگین فکر کرد احتمالاً شارژ گوشی عاصمی تمام شده و همین خوشحالش کرد. ماریان در همان حالتی که به حرف‌های موزه‌دار گوش می‌داد، ماند. چشم‌هایش را بسته بود و خودش را سپرده بود به آغوش گرگین. گرگین هم صورتش را نگاه می‌کرد و سینه‌اش را که حالا کمی پوشیده‌تر از لحظه‌ای بود که از تابلو بیرون آمد و با دم و بازدم، بالا و پایین می‌رفت. انگار گشاده و گشاده‌تر می‌شد. هیچ وزن ماریان را احساس نمی‌کرد، انگار اثیری بود. همین او را به حیرت انداخت، با هم گردش کرده بودند، لباس‌هایی خریده بود و شب در

آغوش او آرام گرفته بود، حتا خوردن کته‌کباب، چند ساعت پیش در رستوران نزدیک شهرداری، همه‌ی این‌ها را دیده بود، ولی باز می‌دید که او هیچ وزنی ندارد. ماریان را محکم‌تر در آغوش گرفت. دختر خودش را جمع کرد و صورتش را به سینه‌ی گرگین چسباند.

*

*

*

ماریان در خانه مانده بود. گرگین را می‌دید که می‌نویسد و خط می‌زنند. پی برد گرهای در ذهنش مانع می‌شود که مثل چند روز گذشته روان بنویسد. سیگار که آتش زد و از فلاسک چای ریخت، مطمئن شد دیگر قلم را برنمی‌دارد. لپ‌تاب او را برداشت و در آن جست‌وجو کرد. وقتی جست‌وجویش تمام شد، صدای آن را بلند کرد. گرگین حیرت‌زده نگاهش کرد. کنسروتوی اول چهار فصل بود، کنسروتوی بهار، صدای ویولن در هال پیچید. گرگین پکی به سیگار زد و با لبخند خیره شد به ماریان که آرام تکان خورد و روی پای چپ ایستاد و پای راست و دو دستش را بلند کرد. ریتم موسیقی تند بود. او با این‌که ظرافت جسمی رقصنده‌های باله را نداشت و تا حدی توپر بود، به خصوص در سرشانه و سینه، مثل بالرینی از جا می‌جست و دست‌ها و پاهایش را همراه با ریتم تند موومان اول کنسروتو تکان می‌داد. پیچ و تاب کمرش گرگین را ترساند، نکند تعادلش را از دست بدهد و بخورد به تلویزیون، اما ماریان نرسیده به تلویزیون، چرخش تندی به تنش داد و برگشت میان هال و رویه‌روی گرگین خم شد و چنان به شتاب بالاته‌اش را از جا کند که پستان‌هایش تا نزدیک شانه‌هایش بالا پرید. گرگین با لذت او را نگاه می‌کرد، ناگهان دریافت که این لذت هیچ رنگ شهوانی ندارد، هیچ میلی ندارد که این جسم چرخنده و

بازیگوش، که هرکس می‌دیدش فکر می‌کرد تبل است و افتاده و با بازیگوشی میانه‌ای ندارد، در آغوش او باشد. دوست داشت این موسیقی تا ابد ادامه داشته باشد و ماریان بالهوار برقصد و برقصد و او نگاهش کند.

موسیقی ملایم شد. گرگین که این کنسرتو را بارها و بارها شنیده بود، فهمید موومان دوم شروع شده است. حرکات تن ماریان هم فروکش کرد. دیگر دست و پا را به بالا و اطراف پرتاب نمی‌کرد. آرام آن‌ها را به چهار جانب می‌گرداند. حالا تن او بهتر خود را نشان می‌داد. چاق‌تر به نظر می‌رسید. لحظه‌ای گرگین به یاد اجرای باله‌ای چهار فصل در محوطه‌ی کلیسا‌ی نتردام افتاد که فیلم آن را دیده بود، آن جا رقصندۀ‌های حرفه‌ای باله اجرا می‌کردند. این‌جا ماریان بود که با همین دست راستی که حالا تا محادّث سینه‌اش پیش آورده بود، دستی که با آن پرچم سه‌رنگ را برداشته و آن را در میان انقلابی‌های مسلح در آسمان تکان می‌داد. پرچمی که در انبار موزه‌ی هنرهای معاصر، با آن سر و سینه‌اش را پوشانده بودند، وقتی از تابلو پا گذاشت بیرون و آمد به زندگی‌اش. عاصمی ترسید و دختر را هل داد به طرف او، لابد فکر می‌کرد گرفتاری را می‌اندازد به گردن او، که ماریان وبالش می‌شود، اما نمی‌دانست چه خدمتی به او می‌کند.

دوباره حرکات ماریان تندر شد. تندر از شروع رقص، اما میانه‌ی هال بود. گرگین دستش را بالا آورد و دید فیلتر سیگار در دستش مانده، سیگار خاموش شده و خاکسترش روی پارکت کف ریخته است. حرکت تن پاهای ماریان که یکی بالا می‌رفت و دیگری پایین می‌آمد و به همان تندی جا عوض می‌کردند، باعث شد خیلی زود ویرش از فیلتر سوخته به طرف ماریان برود. ماریان بالا می‌پرید و گرگین پلک نمی‌زد، مبادا یک آن، فقط یک آن هم حرکات او را از دست بدهد. انگار ماریان هم این را فهمیده بود. نزدیک‌تر آمد و حالا تنها یک قدم با زانوی گرگین

فاصله داشت. همچنان که از جا می‌پرید، به یاد آورد آن شبی را که انقلابی‌های مارسی به زور وادارش کردند برقصد. راضی نبود. تا آن مرد لاغر و بلند قامت و ریشو که می‌گفتند در رخت خواب هم تفنگش را رها نمی‌کند، لوله‌ی سلاح را رو به او گرفت و دستور داد برقصد. همه می‌دانستند او با کسی شوخی ندارد. ماریان بلند شد و رقصید، ولی حسی در تنش نمی‌دید و اندامش در اختیار او نبود. رقص زورکی هیچ‌کس را خوشحال نکرد، وقتی رقص را تمام کرد و رفت که بنشیند، مرد انقلابی رو به او پوزخند زد و گفت همین بود رقصی که آن همه ازش تعریف می‌کردند؟ به تفنگم بی‌احترامی کردم که گرفتمش طرف تو. اما حالا به جای آن انقلابی بی‌ذوق، بهرام گرگین نشسته بود و رقص او را نگاه می‌کرد و نگاهش شور او را برمی‌انگیخت، مثل گرگین، خودش هم دوست داشت این کسرتو تمام نشود و او تا جان در تن دارد، برقصد و برقصد.

می‌رقصید و می‌دانست که کسرتو دارد رو به پایان می‌رود، او برخلاف میاش، فرود می‌آمد، آمد و آمد، تا موسیقی تمام شد. ماریان هم ایستاد. گرگین که هنوز در حیرانی خودش بود، شیفته‌وار نگاهش می‌کرد. ماریان دستش را جلو برد و با انگشت به دماغ او زد. گرگین از جا پرید و ذوق‌زده ماریان را بغل کرد و لبیش را بوسید. تماس لب‌ها قلبیش را لرزاند. ماریان را محکم‌تر فشد و لب‌هایش را مکید.

*

*

*

غروب بیرون رفتند. ماریان بازوی گرگین را گرفته بود و در حاشیه‌ی بلوار که شیب ملایمی داشت، قدم می‌زدند. هر دو سکوت کرده بودند. با سکوت و لب‌های بسته حرف می‌زدند. حسی که در قلب هر دو می‌گشت زبان‌شان بود، و آن رایحه‌ای که

از ماریان برخاسته بود و حالا در تن گرگین هم جریان داشت. هر دو احساس می‌کردند به کلام نیاز ندارند. جلوتر که رفتند، بلوار شلوغ شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. گرگین دستش را گذاشت روی دست چپ ماریان که بازوی راستش را گرفته بود و پیچید به خیابان فرعی که کمی سربالایی داشت، اما کسی در آن نبود، ترسی از جمعیت نداشتند، اما نمی‌خواستند بروند میان انبوه آدم‌ها و ازدحام و هیاهو، خلوت‌شان را به هم بزنند. در فضای آرام خیابان فرعی را تا انتهای رفتند، وارد خیابانی شدند که رو به جنوب می‌رفت. خیابان باریک و طولانی بود و نور کمی داشت. ماریان بازوی گرگین را محکم‌تر گرفت. آهسته‌تر می‌رفتند و دوست نداشتند این خیابان به پایان برسد، درست مثل وقتی که ماریان با کنسروتی بهار در ویلا می‌رقصید، اما کنسروتو تمام شد و خیابان هم به بلوار رسید، نزدیک مرکز خریدی که در این ساعت جمعیت زیادی بیرون و درون آن می‌گشتند.

گرگین اطراف را نگاه کرد و اغذیه‌فروشی کوچکی را چند قدم آن‌طرف‌تر دید و به ماریان گفت: «شام می‌خوری؟»

ماریان با حرکت سر جواب داد و هر دو به طرف اغذیه‌فروشی رفتند. ماریان گفت فقط ساندویچ کوچکی می‌خورد، میل زیادی ندارد. تنها می‌خواهد معده‌اش خالی نباشد. گرگین دو ساندویچ گرفت. روی صندلی‌های چوبی قرمز نشستند و ساندویچ را خوردند.

پیاده به ویلا برگشتند. ماریان به حمام رفت و دوش گرفت. همین‌که حوله را پوشید و بیرون آمد، گرگین رفت تو. بوی خوش ماریان، همراه بخار در فضای حمام بود. دوش را روی شانه‌اش گرفت و نفس عمیق می‌کشید تا بو به درونش برود و در جانش رخنه کند.

شب گرگین و ماریان عشق‌بازی طولانی‌ای کردند و در آغوش هم خوابیدند.

گرگین صبح زود از خواب بیدار شد و در سکوت ویلا، پشت میز نشست و شروع کرد به نوشتن. ذهن و دستش با هم هماهنگ بودند و قلم با آرامش روی کاغذ می‌رفت، درست برخلاف دیروز که قلم انگار در کاغذ گیر می‌کرد و دستش از ذهن فرمان نمی‌برد. نوشته و نوشت.

ساعت یازده داستان نهم تمام شد. آرام به آشپزخانه رفت و دکمه‌ی کتری را زد و رفت کنار پنجره. سیگاری روشن کرد و هم‌چنان‌که آسوده پک می‌زد، خیره شده به گل‌ها و برگ‌های درخت‌های حیاط که در هوای ابری، هنوز شبینم بر آن‌ها خشک نشده بود. صدایی از پشت سر شنید. برگشت و ماریان را دید که برهنه آمده بود توی هال و می‌خواست برود حمام. لبخند زد. ماریان سرش را با شادی تکان داد و رفت حمام. خیلی زود بیرون آمد و لباس که پوشید، حوله‌ی کوچکی برداشت و پشت میز نشست و شروع کرد به خشک کردن موهاش.

*

*

*

گرگین زنگ زد و تاکسی خواست. گفت می‌روند چالوس. تاکسی خیلی زود رسید. هر دو سفید پوشیده بودند. لباسی که ماریان نزدیک پارک از دستفروش خریده بود، لباس را که تنش کرد، به نگاه زن دستفروش فکر کرد، وقتی تی شرت‌ها و شلوارها را به او می‌داد و شادی در چشم‌هایش می‌درخشد، بازتاب آفتاب در آن چشم‌ها، ماریان را سر شوق آورده بود و این شوق را در دلش زنده کرده بود که دریا را ببیند، گرگین گفته بود این‌جا نزدیک دریاست و گفته بود حیف است تا این‌جا آمده‌اند و حالا که می‌گوید نزدیک دریاست، نروند به ساحل. گرگین هم بی‌میل نبود. لباس سفید را که پوشیدند، گرگین دو دست لباس اضافی و حوله در ساک

گذاشت. ماریان سر تکان داد. گرگین گفت دریاست، ممکن است لباسشان کشیف شود.

در راه ماریان به جاده و کوه و دشت و روستاهای اطراف نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌زد، درست مثل گردش شب گذشته. گرگین از گوشی چشم او را می‌پایید، که شادی در چشم‌هایش می‌درخشید، ناگهان ترسید. به ماریان و خودش شک کرد و در دل گفت ماریان واقعی است یا ذهنش او را ساخته است؟ چه طور از تابلویی که چند ده سال در انبار مجموعه‌دارها و موزه بوده، بیرون آمد و حالا زیر یک سقف با او زندگی می‌کند و با هم می‌خورند و می‌خوابند و عشق‌بازی می‌کنند و به گردش می‌روند؟ تازه تابلو هم واقعی نیست و نسخه‌بدلی است که نقاش باذوقی از روی اصل کپی کرده است. باز گفت اگر واقعی نیست پس آن تماس‌های تلفنی عاصمی و تعقیب پلیس و حرف‌های خامن توسلی از آن طرف دیوار چیست؟

گرگین در این فکر بود که رسیدند به چالوس و رانده نزدیک ساحل پیاده‌شان کرد. از کوچه‌ی باریکی گذشتند و ماریان تا دریا را دید و پا به ماسه‌های نمور ساحل گذاشت، شروع کرد به دویدن، شاد و شنگ بود، مثل همان لحظاتی که در ویلا با کنسرتتوی بهار رقصیده بود. می‌رفت به طرف آب و دست‌ها و پاهایش را تکان می‌داد. چند نفری که در ساحل ایستاده بودند و آن‌هایی که در آب کم‌عمق نزدیک شنا می‌کردند، خیره شدند به او. ماریان لب آب ایستاد و برگشت به طرف گرگین که آرام آرام به طرفش می‌آمد. گرگین که رسید، ماریان گفت: «می‌خوام بزنم به آب.»

گرگین لبخند زد. ماریان پا به آب گذاشت و شروع کرد به قدم زدن. رفت و رفت تا جایی که آب رسید به بالای کمرگاهش و آن‌جا شیرجه زد به درون موجی که به او رسیده بود. شنا می‌کرد و می‌رفت جلو. صدمتری که از آدم‌ها دور شد، مأمور

نجات غریق دوید به طرف آب و سوت زد، اما ماریان آنقدر دور شده بود که صدای سوت به گوشش نمی‌رسید، شاید صدا را می‌شنید و اعتنایی نداشت. مأمور و گرگین او را می‌دیدند که دست و پا می‌زد و مثل ماهی در آب می‌لغزید. مأمور با نگرانی به گرگین گفت: «خانم تون خیلی جلو رفته، خطرناکه.» گرگین گفت: «مسئله‌ای نیس. شناگر قابلیه. می‌تونه کیلومترها شنا کنه. برمی‌گردد.»

مأمور با حیرت گرگین را نگاه کرد.

ماریان رفت و رفت تا شد نقطه‌ای سفید و دیگر به زحمت دیده می‌شد. گرگین ناگهان او را در آسمان دریا دید. آن‌جا شنا می‌کرد، اما شلوار و تی‌شرت سفید به تنش نبود، بر هنله بود، درست مثل صبح، آن لحظه که از اتاق خواب آمده بود بیرون و می‌خواست برود حمام، صبحی که او پس از اولین عشق‌بازی شگفت و پرشور با ماریان، داستان نهم را نوشته بود. ماریان دست و پایش را در هوا تکان می‌داد و دور می‌شد و برمی‌گشت و نزدیک‌تر می‌آمد. در نگاهش شادی‌ای بود که در راه، از گوشه‌ی چشم ردی از آن را دیده بود. یک لحظه شک کرد و برگشت، دید مأمور نجات غریق و آدم‌های اطراف هیچ به آسمان نگاه نمی‌کنند و مثل سابق سرگرم کار خودشان بودند. مأمور نجات غریق جلوتر رفته بود و جایی را نگاه می‌کرد که ماریان رفته بود.

گرگین برگشت و باز ماریان را در آسمان نگاه کرد و او حین شنا در هوا، دستش را برای او تکان داد. گرگین دستش را بالا برد، اما ویرش رفت به حرکت و انحنایی که بدن ماریان در شنا به خود می‌گرفت، به یاد پیچ و تاب بدن او در آغوش خودش افتاد. مثل ماهی می‌لغزید، از دستش درمی‌رفت و برمی‌گشت، حتا وقتی هیجان‌زده و تحریک‌شده کمر او را محکم چسبید و حالت ارگاسم به او دست داد،

ماریان هنوز تقالا می کرد، اما گرگین که محاکم او را گرفته بود، تنها نعره‌اش را می شنید.

گرگین ماریان را در آسمان نگاه می کرد و ذهنش پی حالت‌های او در اتاق خواب ویلا بود که صدای خنده‌ای را شنید. به خودش آمد. ماریان را در دو قدمی اش دید. لباس سفیدِ خیس به تنش چسبیده بود. موهای بلندش را محاکم گرفته بود و می چلاند. گرگین گفت: «کی برگشتی؟»

ماریان گفت: «خواست کجاست؟ چند دقیقه‌س دارم نگاهت می کنم.»
گرگین حرفی از آن شنا نزد. تنها گفت: «برو تو اون کایین لباستو عوض کن.»
ساک را به او داد. ماریان رفت.
شام را در چالوس خوردند.

سوار شدند که برگردند. در تمام طول راه، ماریان تکیه داده بود به شانه‌ی گرگین و چشم‌ش را بسته بود.

از راه رسیدند و ماریان در تخت خواب دراز کشید. گرگین با این که خسته بود، پشت میز نشست و داستان دهم را نوشت. طرح داستان‌ها یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را هم چسباند به دیوار کنار میز و رفت و کنار ماریان دراز کشید. آن قدر چهره‌اش را نگاه کرد تا خوابش برد.

دیروقت بیدار شدند. ماریان خودش را در آغوش گرگین جمع کرد. گرگین شانه‌های او را بوسید. ماریان ناگهان به هیجان آمد و گرگین را با خود برد. باز هیجان بود و شوری که هر دو را بی‌تاب می کرد. این بار ماریان بود که تقالا می کرد و گرگین مطیع او بود. باز ماریان را در همان حالی می دید که در هال رقصیده بود و در آسمان شنا می کرد. آمیزه‌ای از رقص و شنا. می خواست همین حالت ادامه داشته باشد و او باشد و ماریان که می رقصید و شنا می کرد، نمی رقصید و شنا

نمی‌کرد و غرقه‌ی شور عشق بود. او در ماریان بود و ماریان در او، اما رقص و شنا اوج گرفت و رفتند و رفتند تا آن‌گاه که شور فروکش کرد و آمدند و آمدند و ماریان آرام سرش را روی سینه‌ی او گذاشت.

پانزده روز در آن ویلا ماندند. گرگین ویرایش اول مجموعه داستان‌های پیوسته را تمام کرد. به راننده‌ای که آن‌ها را آورده بود، زنگ زد و گفت می‌خواهند برگردند. راننده گفت فردا ساعت شش صبح می‌آید دنبال‌شان.

منتظر ماشین بودند که عاصمی زنگ زد و گفت آن چهار نفری را که دنبال دختره بودند، دستگیر کرده‌اند. از همان روز اول هم دنبال سعید قوامی و دختره بوده‌اند، می‌گویند این همه سال زحمت کشیده‌اند و زندان رفته‌اند و خون دل خورده‌اند، پس دختره باید پیش آن‌ها باشد. او را مال خودشان می‌دانند. خبر را کتابفروش موزه به آن‌ها داده که ظاهراً نسبتی با یکی از آن‌ها دارد، با عارفی مترجم کتاب‌های تئوریک سیاسی. آن‌ها هر روز عاصمی را تعقیب می‌کرده‌اند، اما نتوانسته‌اند سرنخی از ماریان به دست بیاورند. هر روز در اطراف شهریار و خادم‌آباد پرسه می‌زده‌اند، هرکدام یک طرف، دیشب در آلاچیق پارک نشسته بودند، رو به روی تابلو دولاکروا و خیره به ماریان و با خودشان ورمی‌رفته‌اند که زنی از پنجره‌ی خانه‌اش، مشرف به پارک و آلاچیق، آن‌ها را می‌بیند و به پلیس خبر می‌دهد. پلیس که می‌رسد، آن‌ها در اوج تحریک بوده‌اند. به جرم ارتکاب اعمال خلاف عفت عمومی در ملاً عام، آن‌ها را بازداشت کرده‌اند. عکس‌شان هم در صفحه‌ی اول چند روزنامه چاپ شده است، روزنامه‌هایی که منتظر خبر کوچکی از آن‌ها بودند و حالا چیزی به دست‌شان رسیده بود که در خواب هم آن را نمی‌دیدند.

ماریان با شنیدن این خبر، حسی دوگانه داشت، هم خوشحال شد و هم ناراحت. گفت خوشحال است، چراکه دیگر کسی گول این چهار نفر را نمی خورد، از طرفی هیچ جای خوشحالی نیست، چون آدمهایی که باید مصلح اجتماعی باشند، به چه روزی افتاده‌اند. دیگر نمی توانند با او کاری داشته باشند، اگر به دستشان می افتد، نه در آن آلاچیق، که در ویلای احمدآباد مستوفی یا در آپارتمان خیابان سیمون بولیوار، او را بدل به فاحشه‌ای می کردند، طوری که از وجود خودش نفرت پیدا می کرد.

گرگین و ماریان برگشتند به تهران.

*

*

*

در آپارتمان نشسته بودند و به صدای خانم توسلی وزن غریبه‌ای گوش می دادند که برادر عاصمی زنگ زد. گرگین تعجب کرد. هرگز نه او را دیده بود و نه ارتباطی با او داشت. اما برهان عاصمی گفت می خواهد به او خبر بدده که پژمان را گرفته‌اند. از همان روز اول به او مشکوک بوده‌اند، فیلم دوربین‌های مدار بسته‌ی موزه را نگاه کرده‌اند و تورا شناخته‌اند. فقط می خواهند ماریان را پیدا کنند. شک کرده‌اند و باور نمی کنند که پژمان آدرس تو را نمی داند. خودشان نشانیات را در گیشا پیدا کرده‌اند. پژمان الان در بازداشتگاه نیروی انتظامی است.

گرگین به ماریان اشاره کرد که بلند شود. هر دو به ستاب لباس پوشیدند و از مجتمع بیرون آمدند و در تاریکی شب رو به شمال پارک رفتند. از خیابان چهلم وارد خیابان اصلی شدند و آن جا گرگین جلو یک ماشین شخصی را گرفت و گفت می‌روند دهکده‌ی المپیک.

سوار که شدند، راننده از خیابان‌ها و کوچه‌های فرعی رفت تا عاقبت انداخت توی اتوبان. گرگین برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، هیچ ماشینی نمی‌آمد، یا اگر می‌آمد با آن‌ها فاصله‌ی زیادی داشت. برگشت به طرف ماریان. گرفته بود و خسته، اما ترسی در چهره‌اش نمی‌دید. نمی‌خواست حرف بزند، مبادا راننده بو بیرد و پاپوشی برای شان درست کند. تکیه داد به پشتی صندلی و دست ماریان را گرفت. ماریان سرش را کج کرد و لبخند زد.

سر خیابان بیست‌ویکم دهکده پیاده شدند. ماشین که رفت، گرگین اطراف را نگاه کرد و بازوی ماریان را گرفت و وارد خیابان شدند. گفت: «تو رو می‌برم خونه‌ی خواهرم. با هم نداریم. امن‌تر از این‌جا سراغ ندارم. خواهرم تنها زندگی می‌کنه. نه اهل سیاسته، نه حتا تلویزیون نگاه می‌کنه. شیمی خونده و تو یه کارخونه‌ی داروسازی کار می‌کنه. سرش به زندگی خودشه و دلش تو این دنیا به من خوشه. تو رو می‌ذارم پیش اون تا سر فرصت فکری کنیم.»

ماریان گفت: «هرچی تو بگی. تو بهتر می‌دونی که تو این شرایط باید چه کار کنیم. درسته من راه رو به مردا و زنای انقلابی نشون می‌دادم، اما فقط راه آزادی رو بلدم، به عهده‌ی خودشون بود که تو کار جزئی و مشکلی که پیش می‌اوهد، راهی پیدا کنن.»

گرگین گفت: «هیچ‌چیزی به اندازه‌ی حفظ تو واسه‌م مهم نیس.»
ماریان لبخند زد و کف دست چپش را به سینه‌ی او مالید.

تهمینه در خانه بود، وقتی بهرام را با زن غریبه‌ای دید، حیرت‌زده و مات نگاهشان کرد، اما کنار رفت تا آن‌ها وارد شوند. گرگین ماریان را به تهمینه معرفی کرد و خیلی مختصر، ماجراهای بیرون آمدن او از تابلو و تعقیب پلیس برای دستگیریش را تعریف کرد و گفت او را آورده که چند روزی این‌جا بماند تا چاره‌ای

برای کارش پیدا کنند. تهمینه گفت: «تو تا به حال دروغ نگفته‌ی، حالا داستان که تعریف نمی‌کنی؟»

گرگین گفت: «مشکل من اینه که هیچ کی حرفمو باور نمی‌کنه، جز خود ماریان و پژمان عاصمی که شاهد قضیه بود. تهمینه نگاهی به چشم‌های برادرش کرد و گفت: «من باور می‌کنم، چون تورو می‌شناسم. از ماریان عین تخم چشم مواظبت می‌کنم.»

ماریان لبخند زد. گرگین گفت: «تو آپارتمان بودیم. وقتی برادر پژمان بهام خبر داد، طوری با عجله بیرون او مدیم که یادم رفت واسه ماریان لباس بیارم.»

تهمینه گفت: «تو به فکر لباس نباش. خودم می‌دونم چه کار کنم.» گرگین صورت تهمینه را بوسید و او تاکسی خبر کرد.

گرگین بیرون در منتظر ماند و تاکسی که رسید، سوار شد و از گوشه‌ی چشم اطراف را نگاه کرد. کسی را ندید.

*

*

*

زنگ در را زدند. گرگین گوشی دربازکن را برداشت و چهروی مأموری را در صفحه‌ی کوچک دید. مأمور گفت از طرف نیروی انتظامی آمده است. گرگین نگذشت حرفش را ادامه بدهد و گفت الان می‌آید پایین. گوشی را گذاشت و زود لباس پوشید. صدای خانم توسلی را نمی‌شنید و خوشحال بود، اما وارد آسانسور که شد، ناگهان این ترس به دلش افتاد که نکند برای خرید بیرون رفته و سر برسد و او را با مأمور ببیند. از آسانسور و بعد از در مجتمع آمد بیرون. نه. نشانی از خانم توسلی نبود. خیالش آسوده شد و مأمور سلام کرد و گفت باید بباید کلانتری تا

چند سؤال از او بکنند. ماشین را هم نشان داد. گرگین حرفی نزد و راه افتاد به طرف ماشین. سوار که شد، اطراف را نگاه کرد. خانم توسلی را ندید. نفسی از سر آسودگی کشید.

در کلانتری، افسری که رو به روی او نشسته بود، گفت: «شما پژمان عاصمی و زنی به اسم ماریان را می‌شناسی؟»

گرگین گفت: «بله. پژمان رو از سال‌ها قبل می‌شناسم و ماریان هم تقریباً نیم ساعت تو موزه دیدم.»

افسر گفت: «نمی‌خوای بگی ماریان از تو تابلو زد بیرون؟»

گرگین گفت: «از قضا همین طوره. از تو تابلو زد بیرون. خود منم با این‌که با چشمای خودم دیده، هنوز باور نمی‌کنم.»

افسر گفت: «خوب این قصه‌ایه که شما تعریف می‌کنین. تو انباری چه کار می‌کردین؟»

گرگین گفت: «جناب سروان! شما خوب دوربین‌های مدار بسته‌ی موزه رو نگاه کنین. از چند روز یا نه از چند ماه قبل کنترل کنین. می‌بینین که در این مدت کی به انبار رفته، این که شدنیه. اون روز من و عاصمی دونفری رفتیم انبار و سه‌نفری بیرون او مدمیم.»

افسر راست در چشم‌های گرگین نگاه کرد و آب دهانش را که قورت داد، گفت: «چرا ماریان را از انبار که بیرون آوردین، به مدیر موزه یا حراس است خبر ندادین؟»

گرگین گفت: «شما الان، با وجود این همه مدرک، هنوز باور نمی‌کنین که ماریان از تابلو او مده بیرون، باید حال و روز ما رو تو اون لحظه درک کنین. عاصمی داشت پس می‌افتاد و منم دست و پام رو گم کرده بودم، اصلاً

نمی‌دونستیم چه کار کنیم. شما هم به جای ما بودین، دست و پاتونو گم می‌کردین.»

افسر گفت: «خوب، عاصمی تو موزه موند و تو و ماریان بیرون رفته‌اند. کجا رفته‌اند؟»

گرگین گفت: «عاصمی التماس کرد که اینو از موزه بیرون. پرچم رو اندادته بودیم رو سر و شونه‌ی ماریان. می‌تونین از دوربین ببینیم. از موزه که او مدیم بیرون، پیاده‌رو شلوغ بود. ماریان هم کفش نداشت و مردم نگاهش می‌کردند. من یه تاکسی گرفتم و اوно بردم بالای پمپ بنزین. یه کفش و روسری واسه‌ش خریدم و به راننده تاکسی هم گفتم این خانم رو بیر هرجایی که می‌خواهد. خودمو از دستش خلاص کردم. تاکسی که رفت، چند ساعت تو خیابون، عین آدم دیوونه راه می‌رفت. واقعاً خیال می‌کردم به سرم زده...»

افسر گفت: «یعنی تو ماریان رو ول کردن و رفتی؟»

گرگین گفت: «من داشتم دیوونه می‌شدم. اون شب با دو تا قرص خوابم برد. چند روز هی به صورتم می‌زدم که بینم بیدارم یا نه. حتا از تهران زدم بیرون و رفتم کلاردشت تا از این شهر دور بشم. سه شب پیش او مدم.»

افسر گفت: «ماریان بعد از این که رفت، با تو تماس نگرفت؟»

گرگین گفت: «چه طور باید تماس می‌گرفت؟ نه آدرس خونه‌ی منو بلده و نه شماره تلفنم روداره.»

افسر گفت: «عاصمی چی؟ اون باهات تماس گرفت؟»

گرگین گفت: «سه بار. هر سه بارم از ماریان حرف زد. هنوز شوکه بود. هر دو حال خوشی نداشتیم. همین الانم که جلو شما نشسته‌م، گیج گیجم...»

افسر گفت: «می‌دونی دروغ گفتن به پلیس چه عاقبتی داره؟

گرگین گفت: «من زندگی آرومی دارم. اولین باره که سر و کارم به پلیس می‌افته. چرا باید دروغ بگم؟ وقتی مدرک مستند نشون می‌ده من گناهی ندارم. دروغ رو کسی می‌گه که می‌خواه خطای رو قایم کنه. دوربین مداربسته حقیقت رو نشون می‌ده». »

افسر باز در چشم‌های گرگین نگاه کرد و گفت: «خوب. ما حرف شما رو درمورد اتفاق موزه قبول داریم، ولی بعدش چی؟ از کجا بدونیم دروغ نمی‌گین و ماریان پیش شما نیس؟»

گرگین گفت: «می‌تونین خونه و زندگی منو بگردین.»

افسر گفت: «می‌تونی برى. ولی هر وقت خواستیمت باید بیایی.»

گرگین گفت: «به چشم. جرمی نکردم و صدبارم بخواین، می‌آم. هیچ لازم نیس مأمور بفرستین. زنگ بزنین، خودم حاضر می‌شم.»

از کلانتری آمد بیرون. سوار تاکسی شد و رفت خیابان انقلاب. از پله‌های زیرزمین پاساژ کتابفروش‌ها که سرازیر شد، گوشی‌اش را خاموش کرد. وارد کتابفروشی نگار که شد، مدیر کتابفروشی بلند شد و با او دست داد. گرگین گفت: «گوشی ام شارژ نداره و خاموش شده، می‌تونم یه تلفن بزنم؟»

مدیر گوشی بی‌سیم را به او داد. گرگین شماره‌ی تهمینه را گرفت و از کتابفروشی بیرون آمد. در راه‌رو آهسته به تهمینه خبر داد که پلیس او را خواسته، ولی مدرکی ندارد که او ماریان را پیش خودش نگهداشته و نیم ساعت پیش آزادش کرده‌ند، یعنی اصلاً دستگیر نشده، اما می‌ترسد که تلفنش کنترل باشد، به این خاطر با آن زنگ نزده. تهمینه گفت ماریان هم خوب است. الان در خانه است. یکبار هم تلفنی با او حرف زده. خط دومی را که داشته، داده به ماریان و می‌تواند به آن شماره زنگ بزند.

گرگین تماس را قطع کرد و برگشت به کتابفروشی.

*

*

*

محاکمه‌ی چهار فعال سیاسی شروع شد. آن‌ها ادعا کردند که هر چهار نفرشان با ماریان رابطه داشته‌اند. آن روز هم می‌خواسته‌اند بروند موزه، سر قرار با او، خودش آن‌ها را خبر کرده بود، اما ظاهراً وضع لباس پوشیدنش طوری بوده که نتوانسته در موزه بماند، چون حراست خبردار شده بود. از آن روز، بی‌وقفه دنبال او گشته‌اند، بهخصوص در خادم‌آباد شهریار، چون شنیده بودند در همان حوالی زندگی می‌کند. این بخشی از اظهارات چهار نفرشان بود که روزنامه‌ها چاپ کرده بودند.

گرگین بهشدت ناراحت شد، از تهمت‌هایی که این چهار نفر به ماریان زده بودند، اما وقتی به او تلفن زد و گفت آن چهار فعال سیاسی در دادگاه چه گفته‌اند، ماریان فقط پوزخند زد و گفت: «اگر غیر از این بود، تعجب می‌کرم. وقتی دنبالم افتاده بودن که منو پیدا کنن که باهشون بخوابم، فهمیدم به هیچ‌چیزی اعتقاد ندارم، فقط دنبال قدرتن. کسی که منو شناخته باشه، به خودش خیانت نمی‌کنه.

اینا قبل از هرچیزی به خودشون رحم نمی‌کنن.»

در لپتاپ گشت و موسیقی ملایمی انتخاب کرد. دستگاه را روی میز وسط گذاشت. به پشتی مبل تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. سازهای زهی با هم می‌نواختند و او چشم‌هایش را بست و به ماریان فکر کرد. می‌دانست تهمینه کاری می‌کند که او در آسوده باشد و احساس تنهایی نکند. دو زن می‌توانند با هم کنار بیایند، بهخصوص تهمینه که با همه سازگار بود. از طرفی ماریان هم ظرفیت روحی شگفتی دارد و می‌تواند با همه کنار بیاید. اگر طرف هم اهل سازش نباشد، حداقل

کناره می‌گیرد. در عین حال مشکلی با هم ندارند، چرا که آشنایی‌شان از چند ساعت فراتر نمی‌رود.

گرگین با چشم بسته خواهد. وقتی بیدار شد، لپتاپ خاموش بود. به ساعت دیواری نگاه کرد، دو و هفده دقیقه‌ی بامداد بود. نزدیک به سه ساعت خواهد بود. حتا صدای ماجه‌های آقای توسلی و نفس‌زدن‌های منقطع خانم توسلی بیدارش نکرده بود. لپتاپ را برداشت و به اتاق خواب رفت. دستگاه را روی میز کوچک گذاشت و خودش را انداخت روی تخت.

گرگین صبح رفت رو به روی دانشگاه. سری زد به کتابفروشی چراغ و از آنجا رفت به دفتر خدمات فنی لواف و گفت تابلو فرشته‌ی آزادی اوژن دولاکروا را در ابعاد 2×3 می‌خواهد، تا آنجا که می‌توانند کیفیت آن بالا باشد. لواف گفت تصویر نقاشی‌های موزه‌ی لوور را در فرانسه خریده و این تابلو را با کیفیت عالی دارد. یک هفته وقت می‌گیرد. گرگین که راضی به نظر می‌رسید، گفت عجله ندارد، یک هفته خوب است. می‌خواهد تابلو را در همان ابعادی داشته باشد که در انبار موزه‌ی هنرهای معاصر دیده بود، تا قبل از آمدن ماریان، آمده می‌شد و وقتی او می‌رسید، روی دیوار شمالی می‌دیدش.

از دفتر فنی لواف بیرون آمد و رفت کتابفروشی نگار. هرمزی گفت بعداز رفتن تو، برادر طلایی آمد. سراغت را می‌گرفت. از دختری به اسم ماریان حرف می‌زد. گفت سه هفته است که دنبالش می‌گردد. انگار سرنخ‌ها دست توست که آن‌ها پیداش نمی‌کنند؟ گرگین خندید و گفت زده به سرshan. نگفت این دختره از کجا آمده؟ هرمزی هم خندید و گفت چیزهایی گفت، ولی به نظرم بی‌ربط آمد. می‌گفت دختره از تابلو موزه زده بیرون. واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ گرگین گفت بیا برویم ناهار بخوریم. تو خیال نمی‌کنی به سرshan زده باشد؟

از کتابفروشی بیرون آمدند و رفتند خیابان وصال. ناهار که می‌خوردند، گرگین آرام در گوش همزی گفت تنهایی کار دستشان داده، آنقدر که هرشب با خودشان ورمی‌روند. حالا این حرف را انداخته‌اند تو دهن‌ها. خندیدند. گرگین در خیابان وصال تاکسی گرفت و رفت دهکده‌ی المپیک. در نزد کلید داشت و در را باز کرد. وارد خانه شد، ماریان او را که دید، از جا پرید و خودش را در آغوش او انداخت. گرگین دست‌هایش را حلقه کرد دور شانه‌های او و به خود فشردش. قلب ماریان تنده می‌زد. گرگین تا تپش قلب او را دید، دستش را شل کرد و آرام به طرف مبل بردش. او را نشاند و شانه‌اش را نوازش کرد.

ماریان گفت: «طاقت این‌جا رو ندارم. نمی‌تونم تو زندان بمونم. تمام روز باید دیوارها رو نگاه کنم. با تو می‌آم. این‌جا می‌میرم. دیگه این‌جا نمی‌مونم.» گرگین گفت: «آپارتمن من خطرناکه. پلیس اون‌جا رو شناخته. هر لحظه ممکنه دستگیر بشی؟»

ماریان گفت: «دستگیری و زندان بدتر از این‌جا نیس. منو از پلیس نترسون. زندگی من با خطر عجین بوده. می‌شه واسه آزادی قدم جلو بگذاری و خطر بیخ گوشت نباشه. من تو فرانسه تفنگ به دست گرفتم و رفتم تو سنگر. اگه از ترس پلیس قایم بشم، روح‌ام از بین می‌ردم...»

گرگین گفت: «من حرفی ندارم. صبر می‌کنیم تا تهمینه بیاد و بعد با هم می‌ریم.»

ماریان گفت: «نه. حالا می‌ریم. بهاش زنگ بزن و بگو من ماریان رو بردم.» گرگین شماره‌ی تهمینه را گرفت و گفت ماریان را با خودش می‌برد، چون روزها تو نیستی و او احساس دلتگی می‌کند. از خانه‌ی تهمینه آمدند بیرون. در دهکده قدم می‌زدند. ماریان پس از پنج روز فضای آزاد خیابان‌ها را می‌دید، خیابان‌هایی

که خلوت‌تر از گیشا و اطراف موزه بود، حتا خلوت‌تر از خیابان‌ها و بلوار کلاردشت. بازوی گرگین را گرفته بود و با چشم‌هایی که شادی دوباره به آن برگشته بود، اطراف را نگاه می‌کرد.

هم‌چنان‌که می‌رفتند، گرگین یک تاکسی خالی دید. با دست اشاره کرد و گفت می‌روند گیشا. راننده صندلی عقب را نشان داد. ماریان زود در را باز کرد و رفت تو. گرگین که سوار شد، سرش را چسباند به شانه‌ها او و چشم‌هایش را بست. تنها حرکت تاکسی را احساس می‌کرد، که تنده می‌رفت و پی‌درپی به راست می‌پیچید. نمی‌خواست چشمش را باز کند. بازوی گرگین را با دست گرفته بود و می‌دانست حالا کنار اوست. فقط همین کافی است.

جلو در مجتمع، به صدای گرگین که مبلغ کرایه را از راننده می‌پرسید، چشمش را باز کرد. پیاده شدند و بهشت‌بابا بالا رفتند. از آسانسور که بیرون آمدند، صدای خانم توسلی را شنیدند. انگار داشت با تلفن حرف می‌زد. طرز پخت مرمع پلو را می‌گفت. از گفت‌وگوهای عمومی‌اش بود و صدا را انداخته بود روی سرش. پی‌درپی هم می‌گفت عزیزم باید بالای سرش باشی. وسط حرفش که خندید، آقای توسلی گفت خوبه که دمبه ساعت بهاش می‌گه پالون‌کج ولگرد، بین چه‌طور قربون صدقه‌اش می‌ره. خانم توسلی انگار دست گذاشت روی دهنده‌ی گوشی، چون رو به توسلی گفت خودت که می‌دونی چه پاردم‌سایده‌ایه. چه کار کنم؟ وقتی آدم با یه بی‌چاک‌ودهن رو به رو می‌شه، باید کوتاه بیاد. خواهرت رو که خوب می‌شناسی. ماریان از راه رسید و لباس هندی را که در این چند روزه تنش بود، بیرون آورد و رفت حمام. گرگین هم سیگاری آتش زد و خیره شد به پارک، که زیر آفتاب داغ خالی به نظر می‌رسید.

*

*

*

محسن زنگ زد. گریه می‌کرد و می‌گفت به دادم برس. گرگین با تشریف گفت: «گریه نکن. درست بگو بینم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا زنجیموره می‌زنی؟» محسن گفت: «شیده رگ خودشو زده. اون بی‌پدر، پالندازش اونو رسونده بیمارستان و جیم شده. خود قرماساوش بهم زنگ زد. الان تو بیمارستان دکتر حکمته، تو شریعتی، تو زرگنده.»

گرگین به ماریان گفت برای یکی از دوستانش اتفاقی افتاده و باید برود بیمارستان. تاکسی گرفت.

وارد بیمارستان که شد، محسن را دید که در سالن اورژانس قدم می‌زد و هنوز گریه می‌کرد. پرسید: «شیده کجاست؟ الان چه وضعی داره؟»

محسن گفت: «بردنش اتاق عمل. هنوز اون توں. نمی‌دونم چی می‌شه؟» گرگین گفت: «تو اینجا چه گهی می‌خوری؟ چرا اونجا نیستی. وایسادی اینجا و عین زن شوهر مردۀ عر می‌زنی و اشک می‌ریزی که چی بشه؟» محسن گفت: «موندم اینجا که تو می‌آی، بینمت.»

با هم رفتند طبقه‌ی چهارم، اتاق عمل. در اتاق باز بود، اما شیده در آن نبود. دکتر بلندقامت و چهارشانه‌ای که لباس جراحی به تنش بود، یک دسته ورق را برمی‌زد. مردی که لباس بیمار پوشیده بود، روبه‌روی او نشسته بود. بیمار گفت: «دکتر! چه قدر برمی‌زنی. ورق بد. درسته دکتری، ولی خدا تورو ساخته که حمال بشی. ورق بد!»

دکتر بلند خندید و صدای خنده‌اش در اتاق عمل و راهرو پیچید. پنج ورق به بیمار داد و پنج ورق هم خودش برداشت و بقیه‌ی ورق‌ها را گذاشت وسط و گفت:

«دور تو دیگه تموم شد. دو دست بردی و خیال می‌کنی من پخمه‌م. بهت ارفاق کردم. می‌خواستم میدون بگیری...»

گرگین سرک کشید توی اتاق، هیکل لاغراندامی را دید که شنل بلند سیاهی پوشیده بود و باشلق آن را روی سرش کشیده بود. پشت به در نشسته بود و چهره‌اش پیدا نبود. داس دسته‌بلندی را، کنارش به دیوار تکیه داده بود. یک دستش بیرون بود و دست دیگر را زیر شنل گرفته بود. همان دستش را دراز کرد و از بطری نیمه‌ای که روی آن کلمه‌ی ابسولوت و آرمش پیدا بود، در استکان ریخت و آن را سرکشید. همان دست را باز جلو برد و انگشت به کاسه‌ای زد که کنار بطری بود. انگشت ماستی را به دهانش برد و مکید. دوباره استکان را پر کرد و بالا انداخت. داس بلند سُر خورد و نزدیک بود بیفتد که هیکل دست دیگری را از زیر شنل بیرون آورد و داس را نگه‌داشت و دوباره آن را تکیه داد به دیوار.

دکتر گفت: «دیدی نفست رو گرفتم. کوت شدی، حاکم کوتی یعنی سه. حالا چندچند شدیم، چهار به دو. خودتو آماده کن. ولی به نظرم دستاتو ببری بالا و تسليم بشی بهتره. تو مرد نبرد بزرگ نیستی. بهتره بری خونه، خودت با خودت بازی کنی. می‌تونی با دکتر حکمت فرضی هم بازی کنی. اونو خ شاید منو بردی، حتا به نظرم اونم بعيده. مگه تقلب کنی.»

گرگین کمی جلوتر رفت و گفت: «شیده شیری رو عمل کردین؟ حالا کجاس؟ وضعش چه طوره؟»

دکتر که داشت دست به سر بیمار می‌کشید و دستش می‌انداخت، حتا برنگشت تا گرگین را نگاه کند.»

هیکل از زیر شنل گفت: «زنده‌س. تو اتاق عمل سرپایی، رگش رو بسته‌ن. طبقه‌ی دوم، اتاق ۲۰۴»

گرگین و محسن رفتند طبقه‌ی دوم. شیده را روی برانکار خوابانده بودند و داشتند می‌برد اتاق ۴۰. رنگ به چهره نداشت و چشم‌های گودافتاده‌اش زل زده بود به سقف. گرگین را که دید، لبس باز شد و زهرخندی زد و سرش را تکان داد. گرگین گفت: «آروم باش. به خودت فشار نیار. همه‌چی درست می‌شه.»

شیده را رسانده بودند جلو در اتاق، که مأمور پلیس رسید. پرستار محسن را نشان داد. مأمور آمد و گفت: «شما همراه این خانمیں؟ چند تا سؤال دارم.» محسن گفت: «من همراهش نیستم. قوم و خویش منه. اون الدنگی که رسوندش بیمارستان به من زنگ زد و منم او مدم.»

گرگین از پله‌ها سرازیر شد و برگشت به اورژانس و بیرون در سیگاری آتش زد. به چهره‌ی شیده فکر می‌کرد که ظرف دو هفته آب شده بود، هرچند پیش‌تر هم لاغر بود، اما حالا پوستی مانده بود روی استخوان‌های گونه و چانه‌اش و دماغ تیغه‌ای عمل کرده‌اش چه قدر بزرگ به نظر می‌رسید و چشم‌هایش که دیگر نوری در آن نبود، چسبیده بود ته گودی. می‌دید دختر از دست رفته است، خودش هم زودتر از دیگران فهمیده بود و نمی‌خواست صبر کند تا آرام آرام به خط پایان برسد. شیرجه زده بود به طرف خط، با زدن رگش.

محسن هم آمد بیرون و گفت به شیده مرفین زده‌اند تا آرام بخوابد. خودش هم آرام به نظر می‌رسید. سیگاری خواست و گرگین پاکت را به طرفش گرفت. سیگار را آتش زد و دود را که فروداد، آن را گرفت میان مشتش، دیگر هیچ اضطرابی نداشت. گرگین می‌دانست آرامش او به خاطر نجات شیده نیست. باید کاری کرده باشد. روی لبه‌ی سنگی باعچه‌ی دم در نشسته بودند که مأمور آمد بیرون و گفت: «خانم شیری در وضعی نیس که بشه ازش چیزی پرسید. فردا بر می‌گردم. اون کسی هم که رسوندش بیمارستان، از تلفن عمومی به شما زنگ زده.»

مأمور که رفت، گرگین پرسید: «جريان چیه؟»

محسن گفت: «پالندازش رو لو دادم. گفتم خونه‌ی پنهانی داره. تازه خودشم آدم شهین پلنگه، از تو زندان شیده رو قاپیده‌ن. شیده آدرس خونه رو بهام داد و منم گذاشتمش کف دست این بابا. حالا بساطشون تو خونه‌ی قلهک به هم می‌خوره. باید مدتی گم‌وگور بشن.»

گرگین گفت: «شیده چرا رگ خودشوزده؟ باهاش چه کار کردن؟»

محسن گفت: «یارو پریشب شیده رو برده لواسون. تو ویلا پنج نفر بودن. خیلی اذیتش کردن. هم باهاش خوابیدن و هم دستش انداختن. خودش می‌گفت یارو که او مده برش گردونه، بدنش می‌لرزیده. برگشتی به قلهک حرفشون شده، چون بهش گفته دوش بگیره. می‌خواسته ببردش دربند، واسه یه ببابای هفتادساله. شیده هم صداش را می‌بره بالا و یارو می‌خوابونه تو گوشش. شیده هم می‌ره تو اتاق و با ژیلت رگ خودشو می‌زنه. تقصیر خودشه، اگه با من بود، این بلاها سرش نمی‌اوهد. حالا خدا رو شکر جون به در برد...»

گرگین گفت: «حالا می‌خوای چه کار کنی؟ از بیمارستان که مرخص شد، چه کارش می‌کنی؟»

محسن گفت: «بدجوری به هم ریخته. باید مدتی هواشو داشته باشم. فکر نکنم به این زودی کارکن باشه. دوهفته‌ای با این دختره چه کار کردن...»

ورود به بخش زنان قدغن بود و گرگین برگشت به خانه. ماریان پرسید کجا بوده؟ گرگین ماجراه شیده را برایش تعریف کرد. ماریان گفت برددهای جنسی زودتر از بقیه‌ی برددها نابود می‌شن. این دختر دوام نمی‌آورد. از دست این پالنداز خلاص بشود، می‌افتد به دام آن یکی. هزار جور مرض هم به جانش می‌ریزند.

گرگین می‌خواست حرف را عوض کند. دستش را حلقه کرد دور گردن ماریان و در گوشش گفت: «تو دنیا هیچ زنی ماریان نمی‌شه. زندگی یعنی ماریان.»

*

*

*

محسن زنگ زد و گفت پالنداز را پلیس دستگیر کرده. خانه‌ی قلهک هم پلمب شده. در بازجویی معلوم شده پالنداز ناپسری شهین پلنگه. پسر شوهر دومش. شهین شش بار شوهر کرد، سه‌بارش با یک نفر. آدرس آن ویلای لواسان را هم ازش درآورده‌اند و رفته‌اند سراغ آن‌ها. این وسط پای شیده‌ی بدبخت هم کیم افتاده. قاضی این‌دفعه بهاش رحم نمی‌کند. مگر یک‌جوری ردش را گم کنم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.

گرگین گفت: «دیگه رو من حساب نکن. تنها نیستم و نمی‌تونم شیده رو نگهدارم.»

محسن آه کشید و تماس را قطع کرد.

*

*

*

گرگین رفت دفتر فنی لواف و تابلو فرشته‌ی آزادی را گرفت. آن را در آپارتمان باز نکرد. بعد از ظهر ماریان رفت اتاق خواب که چرتی بزند. گرگین لوله را باز کرد و تابلو را چسباند به دیوار. تازه کارش تمام شده بود و در آشپزخانه چای می‌خورد و سیگار می‌کشید که فریاد ماریان بلند شد. گرگین تکان نخورد، می‌دانست او از دیدن تابلو یکه‌خورده و فریادش از شادی است، اما خانم توسلی گفت ماریان! چه

خبره؟ گرگین چیزی نشونست داده؟ ماریان گفت یه تابلو. خانم توسلی گفت یعنی دیدن یه تابلو جیغ داره؟ تو دیگه کی هستی؟! گرگین رفت نزدیک ماریان و به او اشاره کرد که جواب ندهد، در گوشش گفت چون حرف کش پیدا می‌کند و خانم توسلی همین را می‌خواهد.

غیر خانم توسلی را شنیدند. دلخور بود که چرا ماریان سکوت کرده است.

گرگین خندید و دست ماریان را گرفت و رفتند آشپزخانه.

*

*

*

زنگ زدند. گرگین تصویر مأمور پلیس را دید. گوشی در بازکن را برداشت. ماریان هم با حیرت نگاه کرد. مأمور دستور داد در را باز کند، اجازه‌ی بازرسی دارند. گرگین برگشت و ماریان را نگاه کرد که به طرف اتاق خواب می‌دوید. در را زد. در همین لحظه ماریان از اتاق خواب آمد بیرون. همان پیراهن طلایی را پوشیده بود. باشتاب به طرف گرگین آمد و دستش را حلقه کرد دور گردن او و لبش را به لب او چسباند. گرگین مات و حیرت‌زده نگاهش کرد. اما ماریان زود از او جدا شد و رویه‌روی تابلو ایستاد. دوباره به گرگین لبخند زد و زود پرید توی تابلو. پیراهن بلندش اول در تصویر قالب شد. سر و سینه و دستش تکانی خورد و درست روی سر و سینه و دست تصویر جا گرفت. گرگین تابلو را نگاه کرد. ماریان وسط تابلو ایستاده بود. پرچم سه‌رنگ در دست راستش و تفنگ در دست چپ، به جایی نگاه نمی‌کرد.

در آپارتمان را که زدند، زود در را باز کرد. دو مأمور بودند و نفر جلویی برگه‌ی اجازه‌ی بازرسی را نشان داد. گرگین کنار کشید و با دست اشاره کرد که بیایند تو.

هر دو آمدند و گرگین زود در را بست. مأموری که برگه را نشان داده بود، گفت: «به ما گزارش دادن اون دختری که تو موزه نیمه برهنه بوده، تو خونه‌ی شماست. اجازه داریم توقیفیش کنیم...»

گرگین گفت: «هیچ زنی تو خونه‌ی من نیس. من تنها زندگی می‌کنم و با هیچ زنی ارتباط ندارم.»

مأمورها خیره شدند به تابلو. ماریان را نگاه می‌کردند، صورت و شانه و سینه‌ی برهنه‌اش را. گرگین آب دهانش را قورت داد. از طرفی پشمیان بود که تابلو را به دیوار زده و حالا با این که ماریان در خانه نیست، این تابلو می‌تواند مدرکی علیه او باشد، حتا اگر نتوانند او را با ماریان مرتبط بدانند، تابلو را غیراخلاقی می‌دانند و نشانه‌ی ترویج منکر. می‌توانند جلبش کنند. از طرف دیگر، خوشحال بود که همین تابلو ماریان را پناه داده و دیگر دست آن‌ها به او نمی‌رسد. اگر بود و در خانه دستگیریش می‌کردند، هیچ بهانه‌ای برای فرار نداشتند و می‌توانستند متهم‌شان بکنند به داشتن رابطه‌ی نامشروع.

مأموری که برگه را نشان داده بود، گفت: «بهتره با ما همکاری کنی. باید خونه رو بگردیم.»

گرگین گفت: «شما برگه دارین. هرجایی رو دل‌تون می‌خواه، بگردین.» مأمورها به اتاق خواب رفتند. گرگین پشت سرشان رفت. هیچ نشانه‌ای از حضور ماریان در اتاق خواب نبود، جز همان بوی خوش که از خودش به جا گذاشته بود، نشانه‌ای که مأمورها نمی‌دیدند و نمی‌شناختند و تنها گرگین می‌دانست رد حضور ماریان است. تعجب کرد که آن لباس جین و دامن و پیراهن هندی و صندل کجاست؟ مأمورها کمد را باز کردند، لباس‌های گرگین در آن آویزان بود. اتاق دومی را هم نگاه کردند.

مأمور گفت: «دختره کجاست؟ کجا قایمیش کرده‌ی؟»
گرگین به تابلو اشاره کرد و گفت: «تنها دختری که من دیدم، همین عکس.
دختر دیگه‌ای نمی‌شناسم.»

مأمور گفت: «من با تابلو کاری ندارم. نیومدهم راجع به تابلو حرف بزنم. اون
دختر رو می‌خواست عکسش رو. اگه به پلیس کلک بزنی، وای به حالت.»

گرگین گفت: «من جز حقیقت چیز دیگه‌ای نمی‌گم.»
خانم توسلی از آن طرف دیوار گفت: «سرکار این گرگین بی‌چاره، جز کتاب
چیز دیگه‌ای نمی‌شناسه. مردای دیگه زبده‌ان، این جوون کتابباره‌س. ولش کنی
به جای غذا هم کتاب می‌خوره. بهتره جای دیگه‌ای دنبال اون دختره بگردین.»
مأمور رو به گرگین کرد و گفت: «این خانم کی باشن؟»

گرگین گفت: «خانم توسلی‌ان، همسایه‌ی بغلی که با شوهرشون زندگی
می‌کنن.»

مأمور گفت: «واقعاً همسایه‌ی بغلیه‌ی؟»
گرگین گفت: «خودتون می‌تونین باهاش حرف بزنین.»
مأمور گزارش را نوشت که نه تنها دختر نیمه‌برهنه که در موزه دیده شده، در
آپارتمان بهرام گرگین حضور نداشته، بلکه هیچ رد و اثری هم از وجودش مشاهده
نشده است.

مأمورها بیرون رفته و زنگ در آپارتمان خانم توسلی را زدند. گرگین گوش
خواباند و صدای او را شنید که به مأمور می‌گفت فکر می‌کنم این پسره مشکل هم
داشته باشد، چون صدای زن هم از تلویزیونش نمی‌آید، حتا آواز خواننده‌های زن
را هم گوش نمی‌دهد، تا چه رسد که زنی با خودش به خانه بیاورد.

مأمورها که رفتند، خانم توسلی از آن طرف دیوار گفت اینم شهامت من، یکی
طلب من. به دادت رسیدم. حالا ماریان کجا رفت؟ پیش پای مأمورها با هم حرف
می‌زدین. گرگین گفت دیگه نیس. واسه همیشه رفت. خانم توسلی گفت چه بهتر!
شاید سر عقل بیایی و کاری بکنی.

گرگین بلند خنید. خانم توسلی گفت به همین خیال باش.

گرگین نشست روی مبل، رویه روی تابلو و خیره شد به ماریان. به همان وضعی
بود که در انبار موزه، او و عاصمی را از حیرت نیمه جان کرده بود. سر و سینه و
شانه، همان سر و سینه و شانه‌ای بود که بارها بر آن‌ها بوسه زده بود. حالا مثل
لحظه‌ی ورود به انبار موزه بود، اما عطر خوش او در مشامش و در فضای آپارتمان
پیچیده بود، عطربی که دو مأمور هیچ به آن توجه نکرده بودند. به این فکر بود که
پس از این باید با یاد او زندگی کند. به قامت او نگاه کرد و آه کشید. هوایی که از
سینه‌ای بیرون آمده بود، ناگهان در فضای جمع شد و آرام آرام شکل گرفت. ابتدا سر
و گردن و شانه، بعد همان سینه، کم کم پیراهن طلایی هم، از سینه به پایین آشکار
شد، درست مثل طرحی که بر صفحه‌ی کامپیوتر آرام آرام دیده می‌شود. پاهایش که
شکل گرفت، روی لبه‌ی گبه‌ی وسط هال ایستاد و خیره شد به چشم‌های گرگین که
از شدت هیجان نفسش تندر شده بود و سینه‌اش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

ناگهان بلند شد و رفت طرف او. دو دستش را گرفت و آهسته گفت: «ماریان
چه کار خوبی کردی که برگشتی.»

دختر گفت: «من ماریان نیستم. اسمم ماریاست. با ماریان دوقلو هستم.»

گرگین یکه خورد. ماریا گفت: «من او مدهم که همدم تو باشم. یار توانم. مثل
ماریان برنمی‌گردم.»

گرگین که هنوز به خودش نیامده بود، با صدایی که رمci در آن نبود، گفت:
«ماریان همیشه تو تابلو می‌مونه؟»

ماریا گفت: «دیگه به ماریان فکر نکن. من با توام. ماریان برگشته جایی که دویست سال پیش رفته بود. اون جانمی‌مونه. چهار ماه و ده روز دیگه در روسیه، تو شهر یکاترینبورگ از تابلو می‌آد بیرون. باید نفسش به جون نقاشی اثر کنه، اما همون نفسش رو به نقاش می‌ده نه بیشتر. فقط با تو بود که پا پیش گذاشت. در این دویست ساله تو منحصر به فرد بودی. به این خاطر منو فرستاد. می‌دونست آه که بکشی، روحت آزره ده می‌شه...»

دست دراز کرد و بازوی ماریا را گرفت. ماریا خودش را به گرگین سپرد و صورتش را چسباند به سینه‌ی او. صدای قلبش را شنید که پرتوپ می‌زد. گرگین او را به سینه‌اش فشرد.

«منتخbi از کتابهای نوگام»

فهرست کامل کتابهای نوگام را در وبسایت ما جست و جو کنید.

رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس اترجمه‌ی اکرم پدرام نیا
شیاطین در کویر ا بیژن زرمندیلی ا عماد تفرشی
باغ ایرانی ا کیارا میتسالاما ا ترجمه‌ی عماد تفرشی
رمان و داستان بلند ایرانی
نقشینه ا شیوا شکوری

شب قداره‌های بلند او حیدر قربانی نژاد
والس با آب‌های تاریک ا امین انصاری
به شهادت یک هرزه ا امین انصاری

نمایشنامه

سه گانه مقاومت آریل دور فمان ا ترجمه‌ی سید مصطفی رضیئی
داستان کوتاه

دو کلمه مثل آدم حرف بزنیم ا امیر رضا بیگدلی
استالین یا تروتسکی؟ ا امین اطمینان
سیب ترش، باران شورا بی تا ملکوتی
ناداستان

زنان فراموش شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان ا مریم حسین خواه
خاور میانه در آتش جهادگرایان ا اثر پژوهشی در حوزه سیاسی ا کریم پور حمزاوي
کردک و نوجوان

داستان نازک بال و پولک بال ا به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) ا تارا کاظمی نیا
گُلاتش در غار شگفت‌انگیز ا کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) ا کتاب‌یون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمزا کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) ا فرزاد صیفی کاران

Copyright © Mohammad Ghasemzadeh 2021

Copyright © Nogaam publishing 2021

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used
in any manner without written permission of the copyright owner
except for the use of quotations in a book review. For more
information, address: contact@nogaam.com

First published by Mehri publication in 2019.

Published in the UK, 2021 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-57-0

www.nogaam.com

In The Meantime

by

Mohammad Ghasemzadeh



Published in London, 2021

Nogaam publishing

www.nogaam.com